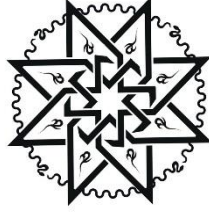




کرشاد

(مجموعه داستان طنز)

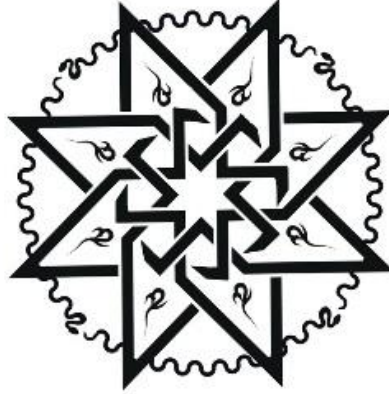
شروین ویسی



کرساد

(مجموعه داستان طنز)

شروین وکیلی



عنوان: گرشاد

(داستانهای کوتاه طنز)

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: زمستان ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۲۲-۱۲-۷

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۴۸۲۲۵۶۹

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان

می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

صفحه	فهرست
۶	گرشاد
۱۴	رؤیای شاهدخت اکدی
۲۶	عنوان: داستان بسیار کوتاه...
۲۷	توبه‌نامه‌ی امیرعلی داعشی
۳۹	شکایت
۴۱	زندگینامه سفیدبرفی
۴۶	زیبای خفته
۴۸	دفترچه خاطرات گودزیلا
۵۷	دماغ دروغ
۶۰	سفرنامه گالیور
۷۷	جنبش مدنی فیلسوفان دستفروش
۱۰۳	برای محمود، سلمانی‌ام
۱۰۷	التفاضیل
۱۵۶	پخمستان
۱۶۹	رساله‌ی دماغیه

گرشاد

پدر مقدس! من ناگزیرم اعتراف کنم. می‌دانم برایتان شگفت‌انگیز است که خودم با پای خودم به کلیسا آمده‌ام و قصد اعتراف دارم. می‌خواهم اعتراف کنم که من بودم که مصیبتی بزرگ را بر مؤمنان نازل کردم و به خاطر گناه من بود که خونهای بسیاری ریخته شد و شیرازه‌ی تمدن از هم گسیخت. یعنی به تعبیری پیدایش نوداعشیان نتیجه‌ی خطاها و اشتباههای من بود. چرا که من همان کسی بودم که گرشاد را به وجود آوردم و به این گناه بزرگ اعتراف می‌کنم. دیگر نیازی نیست کودکان و مادرانشان را برای یافتن من شکنجه بدهید و اعدام کنید، چون من داوطلبانه آمده‌ام تا بار گناهان خود را بر دوش بکشم.

فکر کنم نه شما و نه پدر و حتا شاید پدربزرگتان هم کسی را به یاد نداشته باشید که بدون دستگیری و شکنجه به اتافک اعتراف آمده باشد. اما من گناهی بزرگ مرتکب شده‌ام و واقعا نمی‌توانم بار این واقعه را بر وجدانم تحمل کنم. برای همین با پای خودم آمده‌ام و قصد دارم همه چیز را اعتراف کنم. هرچند می‌دانم بلافاصله پس از این که حرفهایم تمام شود مرا برای سوزاندن به دیرک مراسم اتودافه خواهید بست. اما بگذارید همه چیز را بگویم و دست کم با وجدانی آسوده بمیرم.

من آلخاندرو میگوئل سروانتس دل آلمادا هستم، پسر خوان مارتینز بالیستا دل آلمادای مشهور که در کاخ شهریار بزرگ ما فردیناند هشتاد و دوم سمت کتابدار و ناسخ را داشت و سه سال پیش به رحمت ایزدی رفت. بی‌شک مرا درست نمی‌شناسید، و این طبیعی هم هست، چون به طبقه‌ی اشراف و نجیبزاده‌ها تعلق ندارم، اگرچه پدرم یکی از داناترین مردان روزگار خود بود. من زیر نظر پدرم سوادآموزی را آموختم و چون کودکی سرآمد و باهوش بودم، از همان سنین پایین که به همراه پدرم در کتابخانه‌ی اعلی حضرت حضور

می‌یافتم، وقت خود را با خواندن کتابها سپری می‌کردم. همان جا بود که متوجه شدم بخش مهمی از کتابهایی که در کتابخانه‌ی شهریار عالی‌جاه ما گردآوری شده، به زبانی جز اسپانیایی نوشته شده و از همان هنگام شیطان مرا وسوسه کرد و این شک در من شکل گرفت که شاید زبانم لال موعظه‌های هفتگی اسقف اعظم درست نباشد و اسپانیایی تنها زبان عالم نباشد. من درباره‌ی این کتابها از پدرم پرسش کردم و او برایم فاش کرد که پیش از توفان نوح زبانهای دیگری هم به جز اسپانیایی وجود داشته است، اما سخنگویانش چون کافر و گناهکار بودند به دست خداوند از میان رفتند و بنابراین فقط مؤمنانی که به زبان فرشتگان یعنی به اسپانیایی سخن می‌گفتند باقی ماندند.

من که از دوران کودکی با گناه کنجکاو و فضولی در امور بزرگان دست به گریبان بودم، کم‌کم متوجه شدم که شمار این کتابهای غیراسپانیایی خیلی زیاد است و تالارها و پستوهای فراموش شده و تاریکی را در زوایای تاریک و دورافتاده‌ی کتابخانه‌ی اعلی‌حضرت پر کرده است. تقریباً همه‌شان داشتند به تدریج در اثر کپک زدگی از میان می‌رفتند و از آنجا که کتابخانه منطقه‌ی ممنوعه است و کسی را رخصت ورود به آنجا نیست، هیچ فردی هم درباره‌شان کنجکاو نشانی نمی‌داد. من با زحمت زیاد و به کمک لغتنامه‌هایی که در همان جا یافتم آن زبان را یاد گرفتم و توانستم بسیاری از این کتابها را بخوانم.

من هم مانند پدرم به علوم فنی بسیار علاقه داشتم و به خصوص در جادوی سیاه الکترونیک اشتیاقی چشمگیر نشان می‌دادم. آن روزها که من نوجوانی بیش نبودم، هنوز نوداعش پدید نیامده بود و هیچکس فکر نمی‌کرد که می‌شود در تلفن‌های همراه که نعمتی الهی هستند دست برد و در خلقت خداوند دخل و تصرف کرد. در آن روزگار خوش گذشته کارگران بر مبنای سرمشقی که اسقفها به کشیشان اعلام کرده بودند، در کارخانه‌های خودشان تلفن همراه و جاروبرقی و اتو و تلویزیون و رادیو تولید می‌کردند تا ما بتوانیم با فراغ بال سخنرانی‌های اعلی‌حضرت فردیناند هشتاد و دوم را ببینیم و موعظه‌های جان‌بخش حضرت پاپ را از

رادیو بشنویم. برخی از کافران همان روزها هم معتقد بودند که این کارخانه‌ها را در روزگاران قدیم قوم ثمود طراحی کرده‌اند و از این رو این ابزارها را اختراع انسانها می‌دانستند. اعتراف می‌کنم که من هم یکی از همین گمراهان بودم و چون فکر می‌کردم این ابزارها ساخته‌ی دست انسان است، تصمیم گرفتم راه ساختن‌شان را یاد بگیرم و شیوه‌ی کار کردن‌شان را به کمک کتابهایی که یافته بودم فرا بگیرم. پدرم چند بار به من توصیه کرد که از مطالعه در این زمینه دست بردارم و تأکیدی داشت که این دانشها در زمره‌ی جادوی سیاه است و سرنوشت کتابداران گذشته را به یادم می‌آورد که به خاطر همین کنجکاو‌های لگام گسیخته از راه راست منحرف شده و به حکم کاردینال‌های دادگستر در مراسم سالانه‌ی اعدام کافران بر دیرک عقوبت سوخته شده بودند. اما اشتیاقی که در من زبانه می‌کشید از وسوسه‌ی شیطان بر می‌خاست و نیرومندتر از زبانه‌ی شعله‌های مراسم اتودافه بود. پس به خواندن این متون ادامه دادم و کم کم در فن جادوی سیاه چیره دست شدم و دریافتم که تلفن همراه را چطور می‌سازند و مدارهایش را چطور طراحی می‌کنند.

بله، می‌دانم که باور کردن این حرفها برایتان دشوار است و چه بسا نگران باشید که با شنیدن اعترافات من شما هم در سرنوشت من سهیم شوید و به همراهم عقوبت گردید. اما سخنانم را تا پایان بشنوید چون دست کم این احتمال هم وجود دارد که به خاطر تحویل دادن من به دستگاه پاپ پاداشی گرانمایه نصیبتان شود. هرچند حرفهایم را هذیان و خرافه خواهید پنداشت. اما بدانید که کتابهایی هست که با کمکشان می‌توان شیوه‌ی کار کردن چیزهایی مثل تلفن همراه و تلویزیون را درک کرد. امروز من هم مانند پدرم به ایمان قلبی مطلق رسیده‌ام که این اشیاء مانند خود ما مخلوق خداوند منان هستند و از ازل به همین شکل بوده‌اند و کتابهایی که جادوگران قوم ثمود نوشته‌اند با حیل‌های شیطان و برای گمراهی خلق پدید آمده‌اند. با این همه این جادو کارساز است و به راستی به کمک این متون شیطانی می‌توان راههای دخل و تصرف در خلقت خداوند را آموخت و تلفن‌های همراه را از نو برنامه‌ریزی کرد.

تا اینجای کار گناهان من جنبه‌ای شخصی داشت و به کنجکاوی‌های جوانانه و مطالعه‌ی کتابهای ممنوعه منحصر می‌شد. اما در همین حدود زمانی بود که «انکیزیسیون قیافه» که در آن روزها هنوز به نوداعش‌ها دگردیسی نیافته بود، همسر زیبایم را در خیابان به جرم نمایان شدن بخشی از پوست دستش گرفت و دیگر هیچکس نشانی از او نیافت. البته همه می‌دانستند که انکیزیسیون قیافه زیر نظر مستقیم حضرت کاردینال فعالیت می‌کند و ذره‌ای خطا و اشتباه در قضاوتها و احکامش راه ندارد، اما شما خودتان بهتر از من می‌دانید که توده‌ی مردم که مثل من از عوام نادان و بی‌ایمان تشکیل شده بود، از انکیزیسیون قیافه دل خوشی نداشت و از این که مدام در کوچه و خیابان مورد تعرض ایشان قرار می‌گرفتند خشمگین بودند.

من و برادرزمن که حالا متواری شده و اسمش مارکو خیمنز دل ساپورته است، از دستگیری و سر به نیست شدن همسر من سخت رنجیدیم و گناه شک و دودلی در سینه‌ی ما راه پیدا کرد. یعنی تسلیم و سوسه‌های شیطانی شدیم و به این گمان نادرست افتادیم که مبادا همسر محبوب من و خواهر زیباروی مارکو تنها برای ارشاد و تحکیم ایمان دستگیر نشده باشد و حتا زبانم لال این حدس را زدیم که مبادا ماموران شریف و عدالت‌مدار انکیزیسیون قیافه رفتاری ناشایست با وی کرده باشند. البته ما همه می‌دانستیم که اگر انکیزیسیون قیافه کسی را به خاطر نامناسب بودن جامه و قد و قواره و رخسار دستگیر کند و نتواند با عمل جراحی یا چسباندن جامه به تن اصلاحش کند، او را به جزیره‌ی رستگاری می‌فرستد تا در همان جا تا ابد به خوبی و خوشی زندگی کند. اما حقیقت آن است که مارکو از دوستش که زمانی پدرش عضوی از انکیزیسیون قیافه بود، شنیده بود که گاهی ماموران شریف این اداره به زنان زیبارو تجاوز می‌کنند و هم او ادعا می‌کرد که اصولاً جزیره‌ی رستگاری وجود ندارد و اگر کسی خوش سیماتر از حد مجاز باشد و با روشهای مرسوم به قالب بندگان خاشع خداوند در نیاید، او را می‌کشند و پنهانی دفن می‌کنند.

ما تحت تاثیر این القائنات شیطانی به این فکر افتادیم که انتقام بگیریم و به این ترتیب بود که برنامه‌ی شیطانی گرشاد را نوشتیم. ایده‌ی اصلی گرشاد نخست به سر مارکو خیمنز دل ساپورته افتاد و من همین جا تاکید می‌کنم که شخصا با شیطان هیچ ارتباط مستقیمی نداشته‌ام و این مارکو بود که با دیوها و عفریته‌ها تماس گرفت و این فکر از سوی شیطان به سرش افتاد. نتیجه آن شد که ما برنامه‌ای نوشتیم که روی تلفن همراه اهالی سرزمین نورانی مسیح اجرا می‌شد و می‌شد به کمکش از انکیزیسیون قیافه دوری کرد. شیوه‌ی کارش هم این بود که نقشه‌ای از شهر داشت و خیابانها و کوچه و برزن را نشان می‌داد و هرکس که از جایی رد می‌شد و ماموران انکیزیسیون قیافه را می‌دید، سادگی روی نشانی‌ای که آنها را دیده بود علامتی می‌گذاشت. به این ترتیب همه‌ی کسان دیگری که همین نرم‌افزار را داشتند، علامتش را می‌دیدند و اگر قیافه‌شان با هنجارهای الهی اعلام شده توسط اعلی حضرت پاپ سازگار نبود، از عبور در آن حوالی پرهیز می‌کردند.

از آنجا که جماعت مؤمنان به طور منظم در مراسم بزرگداشت سرداران انکیزیسیون قیافه حضور می‌یافتند و انبوه مردم با تکان دادن پرچمهای رنگی از ایشان قدردانی می‌کردند، ما هیچ انتظار نداشتیم برنامه‌ای به این سادگی پیامدهایی چنین وخیم به دنبال داشته باشد. اما آنچه که به واقع رخ داد آن بود که در چشم بر هم زدنی این برنامه روی گوشی‌های همراه مؤمنان پخش شد و هرکس دوستی یا خویشاوندی را می‌دید با اشتیاق نسخه‌های تازه‌تر این برنامه را طلب می‌کرد و به سادگی فرستادن پیامک دریافتش می‌کرد. نتیجه آن شد که مردان و زنان غیور انکیزیسیون قیافه که در پی اجرای ماموریت شرعی خود بودند، ناگهان متوجه شدند که خیابانهای شهر در اطرافشان به برهوتی خالی از سکنه تبدیل شده است. مردم همگی با احساس وظیفه‌ی غیرعادی از پنجره‌ها و زوایای پنهان شهر به اطراف می‌نگریستند و به محض دیدن پرچمهای سیاه و خودروهای زرهی و سربازان رشید انکیزیسیون قیافه پیامی برای دیگران ارسال می‌کردند و حضور ایشان را اطلاع می‌دادند. به این ترتیب دسته‌های انکیزیسیون به هر جا که پا می‌گذاشت، با خیابانهایی خالی و

کوچه‌هایی تهی از بنی آدم روبرو می‌شد. در آن روزها انکیزیسیون قیافه طبق قانون بعد از دستگیری گناهکاران و مجرمان عکسی از چهره و لباسشان می‌گرفت تا گناهشان نزد کشیشان محرز باشد و بسیاری را در چادرهایی صحرایی که در گوشه‌ی خیابانها می‌زدند گوشمال می‌دادند و برای کارهایی مثل پاره کردن لباسها و رنگ پاشیدن بر چامه و تراشیدن موی سر و کتک زدن را همان جا به صورت سرپایی در خدمت شهروندان بودند. به همین خاطر سرعت حرکتشان کند و اسباب و اثاثیه‌شان جا گیر و نمایان بود و همین باعث می‌شد به هر جا که پا می‌گذارند، پیشاپیش از مردم تهی شده باشد.

بقیه‌اش را شما بهتر از من می‌دانید که چه تدبیرهای هوشمندانه و درخشانی برای غلبه بر این نرم‌افزار شیطانی در دربار سلطان عادل فردیناند هشتاد و دوم طراحی شد، و این که چطور همه‌شان نقش بر آب شد. هیچکس نبود که از اصول طراحی نرم‌افزارها سررشته داشته باشد و بتواند برنامه را از روی گوشی‌های همراه پاک کند. یکی دو نفری هم که در این زمینه سررشته‌ای داشتند و از شیوه‌ی کار تلفن‌های همراه سر در می‌آوردند، وقتی اولین فیلترهای ابتدایی را طراحی کردند، با دسیسه‌ی همکاران رقیبشان لو داده شدند و به خاطر تسلط بر جادوی سیاه اعدام شدند.

خودِ انکیزیسیون قیافه کوشید تا با افزودن بر تحرک خود بر این مانع غلبه کند، اما قوانین دست و پا گیر بودند و لباس و ظاهر این ماموران شریف طوری بود که مردم بلافاصله تشخیص‌شان می‌دادند. کم‌کم مقاومتی مدنی شکل گرفت و مردمی که از نظارت انکیزیسیون قیافه خلاص شده بودند، با لباسهایی که رنگی جز سیاه و خاکستری داشت به خیابان می‌آمدند و حتا گزارشهایی منتشر شد که نشان می‌داد یکی دو نفرشان در خیابان خندیده‌اند و یک بار هم دختر و پسر جوانی در کوچه‌ای با هم صحبت کردند که البته بلافاصله با گزارش همسایگان شناسایی و بر دیرک عقوبت سوزانده شدند.

در این میان ماموران شریف انکیزیسیون قیافه که روزها و گاه ماهها بدون دیدن یکی از شهروندان در گوشه و کنار شهر به انتظار و کمین می‌نشستند، کم کم به خشونت روی آوردند. هرکس را که در خیابان می‌دیدند مورد حمله قرار می‌دادند و بعدتر به تدریج خیمه‌ها را برچیدند و به جای آن که رنگهای چسبناک سیاه را روی لباس خاطیان بریزند، آن را روی تن و بدنشان می‌ریختند و دیوار و پنجره‌ی خانه‌ها را هم با آن آلوده می‌ساختند.

خشونت انکیزیسیون قیافه باعث شد مردم جری‌تر شوند و واکنش تندتری نشان دهند. به این ترتیب بی‌بند و باری و گناه در شهر موج می‌زد و مردم در بهره‌جویی از غیاب ماموران قانون و حافظان حدود شرع الهی به سرکشی روی آوردند و در هشدار دادن به هم و فراری دادن متواریان از دست انکیزیسیون هم‌گویی سبقت را از یکدیگر می‌ربودند. نخست در کوچه‌های بن بست و دور افتاده و بعدتر در محله‌ها و حتا در خیابانهای اصلی دختران و پسران جوانی پیدا شدند که زیبارو بودند و پوشش شرعی سیاه را نداشتند و نه تنها پوست دست‌شان دیده می‌شد، که گاهی چهره‌شان هم نمایان بود. در نتیجه به سفارش حضرت پاپ، اعلی‌حضرت فردیناند هشتاد و دوم حکمی صادر کرد و قرار شد انکیزیسیون از قوانین دست و پاگیری که داشت رها شود و بتواند فارغ از قالب قدیمی به فعالیت بپردازد.

بعد از صدور این فرمان بود که انکیزیسیون قیافه کم کم به نوداعشیان تغییر ماهیت داد. سرداران و فرماندهانی خشن و خونریز از میان اعضای قدیمی انکیزیسیون ظهور کردند که با دسته‌هایی مسلح به خیابانها و کوچه‌ها حمله می‌بردند و پیش از آن که کسی بتواند حضورشان را خبر بدهد، چند نفری را شکار می‌کردند. لباسهای رسمی‌شان به تدریج منسوخ شد و با لباسهایی که به شهروندان شبیه بود به تاخت و تاز روی می‌آوردند تا جلب توجه نکنند. خشونت‌شان هم مدام بیشتر می‌شد و دیگر به کتک زدن و کشیدن دندان و

کندن موی مردم بسنده نمی‌کردند و هرکسی را که می‌گرفتند به قتل می‌رساندند. از همین جا فهمیدیم که داستان جزیره‌ی رستگاری افسانه‌ای بیش نبوده و همسر محبوب و زیبای من به راستی کشته شده است.

همین روند بود که به مسلح شدن مردم و مقابله به مثل‌شان دامن زد. به زودی شهر به محله‌هایی تقسیم شد که جوانان هریک هر از چندی در شهر به گردش می‌پرداخت و کسانی که مشکوک به عضویت در انکیزیسیون قیافه بودند را دستگیر و اعدام می‌کرد. بعد از آن نوداعشیان از همین برنامه‌ی من بهره جستند تا حضور این دسته‌های مسلح را به هم خبر بدهند و از سر راهشان فرار کنند. خلاصه آن که با همین یک ابداع کوچک که از وسوسه‌های شیطانی سرچشمه گرفته بود، اوضاع مملکت فخیمه‌ی اسپانیا به وضعیتی رسید که مشاهده می‌فرمایید.



تحلیل فراساخت‌گرایانه و هرمنوتیک رویای یک شاهدخت اکدی

(کتیبه‌ای نویافته از میانرودان باستان)

منم ان‌هدوآنا، کاهن اعظم اینانای باشکوه در معبد بزرگ اور، دختر شروکین اکدی، فرمانروای سومر و اکد، شاه چهارگوشه‌ی جهان، ستاینده‌ی ایزد ماه و فرزند گرانمایه‌اش ایزدبانوی زاینده‌ی و پیروزمندی در نبرد.

پس در چهاردهمین روز از ماه اورگولا چنین واقع شد که من به همراه پدر تاجدارم در شعر اریدو حضور داشتم و شهر را برای اجرای مراسم «خفتن انکی در کشتزارها» آماده می‌کردیم. آنگاه چنین واقع شد که در شبانگاهی که ایزد سین تمامی چهره‌ی خویش را بر مردمان سیاه‌سر نمایان کرده بود، در ایوان سرای پدرم خوابی مرا در ربود و رویایی در برابر چشمانم نمایان شد که بی‌شک الهام ایزدان مقیم کوههای کور-اِنا بوده است. چون از این خواب با پدرم شروکین بزرگ سخن گفتم، فرمان داد تا کاتبان حاضر شوند و آنچه دیده‌ام را ثبت کنند. چرا که پدرم با اینانای بزرگ مراوده داشت و چهل تاج از چهل شاه مغلوب را از دست

او دریافت کرده بود و نیک می‌دانست که رویاهای من یا در گذشته‌های دور رخ داده و یا در آینده‌های دور تحقق خواهد یافت و یا آمیخته‌ای از این دو خواهد بود. پس اینک چنین است رویای ان‌هدوآنا که رازهای بسیار در خود دارد و کلمات و مفاهیم آن چه بسا تا هزاران سال بر مردم سیاه‌سر فاش نگردد.

شاهدخت ان‌هدوآنا فرزند گرانمایه‌ی شروکین بزرگ چنین می‌گوید که در شب چهاردهم ماه اورگولا دیدم که در سرای ایزدی بلندمرتبه هستم در شهرِ راگا، در محله‌ای که مردمان سیاه‌سر در آن سکنا گزیده بودند و درفشهای زرد رنگِ سومریان بر فراز دیرک‌های چوبی بامهای بلندش بر افراشته بود. پس چنین دیدم که در سرایی بزرگ و دلگشا که به حیاطی پهناور و غرقه در آفتاب ختم می‌شد، به هنگام ظهرگاه، ایزدبانوی فرتوتِ آبهای شیرین، تیامتِ بزرگ خفته بود.

پس چنین واقع شد که آپسوی نیرومند و غول‌پیکر که آبهای دجله و فرات از دم زدنش موج می‌زایند، از دروازه‌ی شهر درگذشت و به سرای دلگشای خویش وارد شد. پس او چتر و کلاه خویش را در سرسرای خانه آویخت و با سری برهنه که برف پیری بر موهای آشفته‌اش نشسته بود، به خوابگاه ارجمند همسرِ سالخورده‌اش تیامت نگریست و او را دید که خفته است. پس به آشپزخانه سری زد و دید که خوراکی آماده بر روی اجاق گاز آماده و گرم است و همسرش کتیبه‌ای پاپیروسی بر دیوار یخچال آویخته و بر آن نوشته که ماست و خیاری تازه و خنک در یخچال هست.

پس آپسوی زورمند کیفش را در اتاق کارش گذاشت و پاجامه‌ای راه راه و گشاد بر پا کرد و خوراک را در بشقابی ریخت و برنشست تا آن را بخورد. در این هنگام بود که ناگهان صدای شکستن چیزی برخاست و کفترهای نشسته در سایه‌ی تخت چوبی حیاط از هراس بال گشودند و پریدند. آپسو برخاست تا ببیند چه شده، و در این حین دید که تیامت از خواب پریده و پیشاپیش او به سوی در حیاط می‌شتابد.

آپسو وقتی به حیاط رسید که تیامت با دستانی استوار بر کمر آنجا ایستاده بود و با خشم توپی چهل تکه را نشان می داد که زیر انوار تابان اوتوی سخاوتمند، ایزد نورانی خورشید، بر کاشی های حیاط جا خوش کرده بود. آپسوی نیرومند به اطراف نگریست و دید که توپ بچه هایی که در کوچه بازی می کرده اند، به پنجره ی اتاق پذیرایی خورده و آن را شکسته است. پس نفیری هول انگیز از سینه بر کشید و الواح لاجوردین حاوی فرمانهای مقدس «می» را بر سینه استوار ساخت و در آهنی حیاط را گشود.

در کوچه ی خاکی و باریکی که جوی آب عمیقی از وسطش رد می شد، ده دوازده پسر بچه ی تخس و شیطان ایستاده بودند و بلا تکلیف به هم نگاه می کردند. یکی شان با رنگی پریده از بقیه جلوتر ایستاده بود و معلوم بود در آستانه ی دق الباب کردن بوده است. آپسو توپ را در دست گرفت و خشمگین گفت: «این توپ مال کیه؟»

بچه ها که نوادگان آنوی سربلند و کی تیره رخسار بودند، لختی به هم نگریستند. آپسو باز به آنها نگاه کرد و گفت: «آهای با شماها هستم، آنوناکی ها، این توپ مال کیه؟»

بچه ها با ترس به هم نگاه کردند. بالاخره همان پسری که جلوتر از هم ایستاده بود گفت: «والله مال منه، دایی ام از فرنگ برام آورده. چرم اصله!»

آپسو گفت: «تو غلط کردی با دایی ات! مگه نگفتم سرِ ظهر توی کوچه بازی نکنین؟ ما آسایش نداریم از دست شما. حالا زدی پنجره ی ما رو شکستی؟ الان حالی ات می کنم.»

آنگاه چنین واقع شد که آپسوی زورمند و سرافراز خنجری مفرغین از غلاف کمر برکشید و در چشم بر هم زدنی سینه ی توپ چرمی را درید، توپ در چشم به هم زدنی به قالبی تهی از جان بدل شد و روح و روان همچون بادی سرد از زخم تهیگاهش به مینو گریخت.

آن بچه‌ای که توپ را دایی‌اش از فرنگستان آورده بود، زد زیر گریه و همان طور که اشک و آب بینی و ناسزاهایی از سوراخهای روی سرش تراوش می‌کرد، گفت: «الان میرم به بابام می‌گم!»

این را که گفت، آپسو به سمتش دوید و بازویش را گرفت و سیلی محکمی به بناگوشش نواخت و گفت: «برو گمشو باباتو بیار ببینم، بگو پول پنجره‌ای که شکسته‌ای را هم بیاره...»

بچه‌ها پا به فرار گذاشتند و همان بچه‌ی سیلی خورده هم که خونی از دماغش جاری شده بود، بعد از کمی تقلا از چنگ آپسو فرار کرد و دنبالش راه افتاد.

آپسو برگشت و با عصبانیت پاجامه‌ی راه‌راه‌اش را بالا کشید. داده بود تیامت دور کمرش را کش بیندازد، اما هنوز هر وقت در آن تقلایی می‌کرد، شل و ول می‌شد و به آستانه‌ی فرو افتادن نزدیک می‌گشت. تیامت در حیاط ایستاده بود. از آن طرف سر و کله‌ی مومو خاتون هم پیدا شده بود. او در طبقه‌ی بالا که خنک‌تر بود خوابیده بود و حالا از همان جا داشت سرک می‌کشید ببیند چه شده. تیامت گفت: «کی بود؟ کدامشان دسته گل به آب داده بود؟»

آپسو فاتحانه تنبانش را بالا کشید و گفت: «چه می‌دونم. این بچه‌های تیره و طایفه‌ی آنوناکی همه‌شان لنگه‌ی هم‌اند. یکی‌شان که دایی‌جانش از فرنگ برایش توپ آورده بود. درس عبرتی بهشون دادم که دیگه صلوات ظهر نیان اینجا فوتبال بازی کنن.»

مومو خاتون از نیم طبقه‌ی بالایی داد زد: «خانوم خانوم! آنوناکی‌ها بودن‌ها! خودم دیدم‌شان...»
مومو خاتون در واقع پیرزن بی‌آزاری بود که چشمش کم‌سو و گوشش سنگین بود. سالها بود به عنوان کلفت در خانه‌شان کار کرده بود و حالا همین طوری صدقه‌ی سری آنجا زندگی می‌کرد. بعد هم برای این که نشان دهد کاری از دستش بر می‌آید، چند وقت یک بار به آقا و خانوم‌اش پند و اندرزهای عجیب و غریب می‌داد.

آپسو گفت: «به خدا قسم آگه یه بار دیگه بینم اینا دارن تو کوچه مارادونابازی در میارن می‌زنم نغله‌شون می‌کنم.»

تیامت گفت: «حالا دیگه زیاد هم سخت نگیر بابا، بچه‌اند دیگه... بی خیال شو!»

مومو که تازه عینک ته استکانی‌اش را به چشم زده بود و فهمیده بود چه خبر شده، از همان بالا گفت:

«نه آقا، خوب می‌کنی. همه‌شونو باید زد شل و پل کرد. فقط اون موقع میشه ظهرها راحت خوابید...»

تیامت دیگه چیزی نگفت، فقط غرغرکنان به سمت اتاق خواب بازگشت و زیر لب گفت: «توله

سگ‌ها، سگ‌اورسگ‌ها، نمی‌دارن آدم یه چرت بخوابه...»

آپسو هم رفت به آشپزخانه که ناهارش را بخورد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود، که صدای زنگ خانه برخاست. آپسو زیر لب گفت: «عجب گیری کردیم ها!»

بلند شد و دمپایی‌های گشادش را به پا کرد و کلاه حصیری‌ای که همیشه ظهرها برای پرهیز از آفتاب

بر سر می‌گذاشت را برداشت و لُخ لُخ کنان رفت دم در. در را که باز کرد، دید مردی قلچماق پشت در ایستاده.

به سبک جاهل‌ها و داش‌مشتی‌ها کت و شلوار سیاه چسبانی پوشیده بود و دستمال گردن رنگ و رو رفته‌ای

دور گردنش بسته بود. کلاه شاپویی سیاهی سرش بود و سگرمه‌هایش درهم بود و داشت نوک سبیل‌های

بلندش را می‌جوید. پسرش که هنوز دستمالی خونی را جلوی دماغش گرفته بود، بغل دستش ایستاده بود.

شست آپسو خبردار شد که پسرِ انکی، لوطی محله، را کتک زده است. کمی این پا و آن پا کرد و با این انگیزه

که دست پیش را بگیرد و پس نیفتند، گفت: «چی؟ چه خبره؟ زنگ مفت گیر آوردی؟»

انکی گفت: «اوهوی، تو بودی زدی تو گوش این بچه؟ خجالت نمی‌کشی از این موی سفیدت دست

روی بچه‌ی من بلند می‌کنی؟»

آپسو انگار که تازه بچه را دیده باشد گفت: «اِه، این آقازاده‌س؟ پس پول پنجره‌ی ما رو شیکسته

شما باید بدی، نه؟»

رنگ و روی انکی قرمز شد و چشمانش از خشم درخشید. البته بخشی از این برافروختگی‌اش هم

مال آن لباس رسمی لوطی‌گری‌اش بود که باعث شده بود کم کم زیر آفتاب ظهر عرق کند. انکی با چهره‌ای

برافروخته گفت: «چی؟ بدهکار هم شدیم؟ مرتیکه می‌گم چرا بچه رو زدی؟ توپش می‌دونی چند بود؟»

آپسو گفت: «حرف مفت زن مَشدی انکی، فکر کردی گنده لاتِ محله‌ای ازت می‌ترسیم؟ توله‌هاتو

جمع کن سر ظهر مزاحم مردم نشن، اون وقت کسی هم ادبشون نمی‌کنه...»

انکی که دیگر داغ کرده بود، با عصبانیت یقه‌ی آپسو را گرفت و گفت: «خفه شو بینم...»

و به این ترتیب بلوایی برخاست. انکی به هر صورت جوان و بزَن بهادر بود، اما آپسو هم با وجود

پیرانه‌سری برای خودش زور بازویی داشت و هنوز در زورخانه‌ی محل با قدیمی‌ها میل می‌گرفت و چرخ

می‌زد. دو طرف کمی کشمکش کردند. از آن طرف بچه‌ی انکی زد زیر گریه و هوار زنان مادرش را صدا کرد

و از این طرف مومو که از طبقه‌ی بالا ناظر بر قضیه بود، شروع کرد به دادنِ فحش‌های آبدار به همسایه‌ی

روبرویی‌شان، نینورتا، چون اشتباهی فکر می‌کرد اوست که دارد با آقای خانه کتک‌کاری می‌کند.

در چشم به هم زدنِ اهل محل و در و همسایه سر رسیدند و دو مرد را از هم جدا کردند. در این

میان کلاه حصیری آپسو پاره شده بود و بند شلوارش در رفته بود. یکی دو تا مشت و لگد هم خورده بود و

حالا داشت از عصبانیت سکنه می‌کرد. از آن طرف انکی هم سیلی‌ای خورده بود و با وجود آن که دست بالا

را داشت، هنوز دلش خنک نشده بود. به هر صورت اهل محل ریختند و دست انکی را گرفتند و نگذاشتند

درگیری بیشتر ادامه پیدا کند. لازم نبود کسی آپسو را بگیرد، چون از ضرب شست انکی حساب می‌برد و

حالا فقط در آستانه‌ی در ایستاده بود و ناسزا می‌گفت و هر چند دقیقه یک بار سرش را می‌کرد تو و می‌گفت:

«تیامت خانوم، زنگ بزن کینگو بیاد حق این یارو رو بذاره کف دستش...»

به هر صورت همسایه‌ها موفق شدند این دو را آرام کنند و هریک به خانه‌شان رفتند و برای دقیقه‌اش آرامش در همه جا برقرار شد. انکی که هنوز با خشم این طرف و آن طرف می‌رفت و به زمین و زمان فحش می‌داد، در دلش نگران شده بود که نکند واقعا آپسو به کینگو خبر بدهد. کینگو پسر تیامت بود از شوهر قبلی‌اش، و مرد دعوایی و قلدری بود که جاهل محله‌ی کناری محسوب می‌شد و از وقتی زده بود با چاقو یک پاسبان را ناکار کرده بود، همه از او حساب می‌بردند. دار و دسته‌ای از نوچه‌ها هم دور و برش داشت و زورخانه‌ی پهلوان شهباز پاتوق‌اش بود.

القصه، هنوز ساعتی نگذشته بود که باز سر و صدایی برخاست. این دفعه تیامت بود که آمده بود توی کوچه و داد و هوار راه انداخته بود. همسایه‌ها از پنجره سرک کشیدند تا ببینند چه خبر است، و دیدند تیامت چادر نمازش را سرش کرده بود و دارد با عصبانیت برای همه خط و نشان می‌کشد. بغل دستش کینگو مثل درختی تناور بین نوچه‌هایش ایستاده بود. انکی داشت با جدیت در دستشویی با کهنه گرد و غبار کوچه را از کلاه شاپویی‌اش می‌زدود، که صدای زنش نین‌ماخ را شنید. زنش گفت: «مرد، بیا ببین چه بلوایی راه انداختی. نگفتم بی‌خود با مردم درگیر نشو! کینگو با دار و دسته‌اش اومده داره توی کوچه رجز می‌خونه!»

انکی آهی کشید و کلاه را بر سر گذاشت با همان سبک لوطی‌وار طول سالن پذیرایی خانه را طی کرد، تا بچه‌ها که در آنجا نشسته بودند در اقتدار پدرشان دچار تردید نشوند. هرچند منظره‌اش با زیرپیراهن سفید رکابی و شلوارکی کوتاه و آن کلاه شاپویی روی سرش مضحک می‌نمود. زنش نین‌ماخ کنار پنجره ایستاده بود و داشت یواشکی از کنار پرده بیرون را نگاه می‌کرد. انکی هم به او پیوست، بی آن که برای کنار

زدن پرده اصراری به خرج بدهد. آن پایین، کینگو با آن کله‌ی تاس و تراشیده و پوست سیاه و بینی پهن و عضلات برجسته‌ی گردن و بازو به تناسخ محمدعلی کلی در بدن یکی از جاهل‌های تهران شباهت داشت.

کینگو همان طور بی تفاوت وسط کوچه ایستاده بود و داشت با چاقوی بزرگی زیر ناخن‌هایش را پاک می‌کرد. ده یازده نفر از نوچه‌هایش دور و برش بودند. روی بازوی یکی ماری خالکوبی شده بود و پشت پیراهن یکی دیگر عکس کله‌ی گاوی کشیده بودند. یکی‌شان که پیراهن سیاهی بر تن داشت و روی سینه‌اش نقش عقربی را دوخته بود، داشت با صدای تیز و پرطمطراقی رجز می‌خواند. از آپسو و مومو اثری دیده نمی‌شد و معلوم بود او بعد از چشیدن ضرب دست انکی ترجیح می‌دهد تا مدتی آفتابی نشود. نین ماخ رو به شوهرش کرد و نجواکنان گفت: «چیکار کنیم حالا؟»

انکی گفت: «هیچی، ولشون کن، یه خورده زیر آفتاب بمونن کلافه می‌شن می‌رن محله‌ی خودشون...» نین ماخ گفت: «مرد، آبروت می‌ره توی محل. ببین این یارو داره چی می‌گه. مردم می‌گن از پهلوان محله‌ی بغلی ترسیدی...»

انکی تشر زد: «صداتو بیار پایین زن! جلوی بچه‌ها خوبیت نداره!»

بعد هم رفت رادیو را روشن کرد و صدایش را تا آخر بلند کرد. صدای قمرالملوک وزیری کوچه را پر کرد. انکی گفت: «اگه کسی پرسید چرا نیومدیم بیرون، بگو ما که صدایی نشنیدیم!»

در این میان یکی دیگر از همسایه‌ها که پیرمردی بازنشسته بود رفت تا کینگو و رفقاییش را آرام کند. پیرمرد انشار نام داشت و از ساکنان قدیمی و محترم محله بود. از آن افسرهای بازنشسته‌ی قدیمی بود و برای خودش اهن و تلپی داشت. اولش دوستانه وارد بحث شد و سعی کرد کینگو را به رفتن ترغیب کند. اما یک دفعه مومو از آن بالا هوار کشید و گفت که نوه‌ی انشار هم بین فوتبالی‌ها بوده است. از اینجا به بعد قضیه کمی درهم و برهم شد. اول انشار شروع کرد به دعوا کردن با مومو و گفت که به او ربطی ندارد که نوه‌اش

کجا بازی می‌کند. تیامت از آن طرف در آمد که خیلی هم به مومو مربوط است و بازی آنوناکی‌ها باعث مختل شدن آسایش اهل محل شده. اما از طرف دیگر تقریباً بچه‌ی همه‌ی همسایه‌ها در آن بازیگوشی ظهرگاهی سرنوشت‌ساز حضور داشتند و بنابراین کسی با تیامت موافقت نکرد. بدتر از همه این که نین ماخ هم با وجود هشدار شوهرش سرش را از پنجره بیرون کرد و شروع کرد به هواداری از انشار.

انشار که از این پشتیبانی دلگرم شده بود، سبیلش را تاب داد و با این حدسِ واهی که لابد مداخله‌ی نین ماخ مقدمه‌ی ورود انکی به دعواست، برای خودشیرینی دستی به سینه‌ی یکی از نوچه‌های کینگو زد و او را هل داد و با تحکم گفت که گورش را گم کند. در این بین کینگو که تا اینجای کار خونسرد ناظر حوادث بود، یک دفعه قاطی کرد و رفت سراغ انشار و او را گرفت زیر مشت و لگد. از آن طرف زن انشار، که کین شار نام داشت، با ماهیتابه‌ای در دست آمد که از شوهرش حمایت کند. اما ماهیتابه را یکی از نوچه‌های کینگو گرفت و پرت کرد به دور دستها، و به این ترتیب صدای شکستن پنجره‌ی دیگری برخاست و داد و هوار خانواده‌ی دیگری به غوغا افزوده شد. انکی دید دیگر نمی‌تواند پشت صدای رادیو پنهان شود. پس شماره‌ای گرفت و بعد از خوش و بشی شتابزده با خانم پشت خط، گفت: «بی زحمت گوشی رو بدین به مردوک!»

مردوک گنده‌لات اصلی شهر بود و همه از او حساب می‌بردند، حتا انکی که عمویش بود و برای خودش بلی حساب می‌شد، روی حرفش حرفی نمی‌زد. تنها کینگو بود که احترامش را درست نگه نمی‌داشت. مردوک جوانتر از همه‌شان بود، اما زیرکی و سیاست‌مداری را با هم داشت. وقتی خبردار شد که در محله‌ی انکی دعوایی راه افتاده، قبول کرد بیاید و کینگو را سر جایش بنشانند. از لحنش معلوم بود خوشحال شده که بهانه‌ای برای تسویه حساب با این رقیب قدیمی پیدا کرده، اما فرصت‌طلبی‌اش را هم رها نکرد و قبلش قول گرفت که از آن به بعد در زورخانه‌ی اساگیل که زیر نظر انکی بود، عکس بزرگش را قاب کنند و بگذارند

پای سردم!

خلاصه رایزنی‌ها به نتیجه رسید و هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که هفت هشت موتور از سر کوچه وارد شدند و مردوک و دار و دسته‌اش هم به صحنه وارد شدند. انکی وقتی مطمئن شد مردوک به قولش عمل کرده و آمده، وارد کوچه شد و انشار کتک خورده را از چنگ نوچه‌های کینگو در آورد. بعد از آن حوادث با سرعت بیشتری رخ داد. کینگو و مردوک به جان هم افتادند و نوچه‌هایشان هم با چوب و چماق حسابی خدمت هم رسیدند. انکی به بهانه‌ی نجات دادن انشار از ورود به دعوا پرهیز کرد و فقط آن وسطها فرصتی گیر آورد و تنه‌ی محکمی به تیامت زد. در این میان به خصوص صدای ملایم و متینِ قمرالملوک که همچنان از پنجره‌ی گشوده‌ی خانه‌اش بیرون می‌آمد، خصلتی سورئالیستی به منظره می‌بخشید. چون به نظر می‌رسید روی صحنه‌ی بزن بزن و چاقوکشی دو لوطی، آوازِ قمر را گذاشته‌اند در دستگاه سه‌گانه، که ترجیع‌بندش هم «امان از این دل...» بود.

در این هنگام بود که من، شاهدخت ان‌هدوآنا، فرزند شروکین بلندمرتبه از خواب پریدم و خویشتن را در ایوان کاخ اریدو یافتم، در حالی که بدرِ ماهِ اورگولا به افق خاوری نزدیک شده بود و افق از سپیده‌دمی سرخ رنگین بود. پس از آن چنین واقع شد که پدرم امر کرد تا کاهنان مردوک و انکی از شهرهای گوناگون سومر به نزد من بشتابند و این رویای غریب را بشنوند.

آنگاه در صحن زرین معبد اصلی اور، کاهنان بلند مرتبه گرد هم آمدند و یکایک گواهی دادند که این رویای من به رخدادهایی در آینده‌ی دوردست مربوط می‌شود فهمِ بخش عمده‌ی آنچه که دیده‌ام از قدرت ایشان خارج است. کاهن اعظم مردوک که از کیش به نزد من آمده بود، خبر داد که در این رویا عروج ایزد مردوک و برتری یافتن‌اش بر ایزدان دیگر پیشگویی شده است. اما کاهن بزرگ انکی که از نیپور به آنجا شتافته بود، تفسیری دیگر داشت و می‌گفت که این خواب به برتری و عظمت انکی دلالت می‌کند. من برایشان توضیح دادم که به خاطر حضور موسیقیِ قمرالملوک، این رویا به برتری ایزد ماه، سین بزرگ و معبد شهر

اور مربوط می‌شود. اما ایشان سخنان مرا نشنیدند و با سرسختی بر گفتار خویش پای فشردند. کاهن مردوک به شهر کیش بازگشت و بر بازسازی معبد اساگیل نظارت کرد و کاهن انکی در نیپور لوحه‌هایی لاجوردی بر سینه‌ی بت زرین انکی آویخت.

من که ان‌هدوآنا، کاهن اعظم شهر اور هستم، بعد از آن کوشیدم تا آوازی که شنیده بودم و در ستایش ایزدبانوی زاده شده از قمر، یعنی اینانا بود را به زبان مردم سر سیاه بازنویسی کنم و چنین شد که سرودی در ستایش اینانا را پدید آوردم. آنگاه، در آن هنگام که ماه به هلالی باریک بدل شده بود، پدرِ پیروزمندم شروکین بزرگ، شاه چهار گوشه‌ی جهان، فرمان داد تا این رویای شگفت که خبر از وقایع آینده می‌دهد را بر کتیبه‌های سفالی بنگارند و آن را در پیشگاه بت بزرگ اینانا در اور بنهند تا آیندگان از آنچه واقع خواهد شد خبردار شوند و خرد و حکمت عصر ما را بستایند...

عنوان: داستانی بسیار کوتاه درباره‌ی فراز آمدن بهرام شاه از سوی هندوستان و تازش پیروزمندانه‌اش تا بلخ و مرو و گروهاگروه مردم که به پیشوازش می‌آمدند و این که چگونه شبی را در آسیابی نزدیک مرو گذراند که آسیابانش نواده‌ی خسروی آسیابان بود و هنوز انگشتر یزدگرد شهید را در دست داشت و شرح آنچه در نزدیکی بامداد بر شاه بهرام دلاور گذشت، که به امر اهورامزدا برای رهاندن ایرانیان از چنگال اهریمن قیام کرده بود.

داستان: همچون پدربزرگ آزمندش به نامردی او را کشت، به طمع دزدیدن تاج زرینش!

توبه‌نامه‌ی امیرعلی الداعشی

بسم الله الرحمن الرحيم

اینجانب امیرعلی الداعشی که پیش از این امیرعلی اصفهانی نام داشتم، به این ترتیب از تمام گناهان گذشته‌ام توبه می‌کنم و برای تنویر افکار خلق مسلمان و هدایت‌شان به صراط مستقیم بخشی از سرگذشت شگفت‌انگیز خویش را بازگو می‌کنم. بی‌شک برای بسیاری از دوستان و خویشاوندان من که زندگی گذشته و پرگناه مرا دیده بوده‌اند، این مسئله حل‌ناشدنی و غریب می‌نماید که چرا خانه و زندگی‌ام را رها کرده‌ام و در حال حاضر به عنوان غازی و جهادگر در اقلیم مقدس خلافت عراق و شام به ستیز با دشمنان خداوند و شریعت محمدی مشغول‌ام. خویشان و دوستانم می‌دانند که من پیش از آن که تحول روحی پیدا کنم یک جوان خوشگذران و عیاش بودم که اهمتامی به مناسک دینی نداشتم و فرائض را درست به جا نمی‌آوردم. اما خوشبختانه حادثه‌ای برای من روی داد و من توانستم روشنایی حقیقت را دریابم و نور ایمان در قلبم تافت و از آن هنگام به برادرانم در خلافت اسلامی پیوسته‌ام. این نامه را هم برای این می‌نویسم تا برای گمراهان راهنمایی و برای غافلان هشدار و برای کافران تهدیدی باشد.

قضیه از آنجا شروع شد که صبحگاهی با دو تن از دوستانم برای گردش و تفریح سوار خودروی پرغرورِ پراید شدیم و به صوب مناطق شمالی ایران به حرکت در آمدیم. در آن هنگام من در تهران اقامت داشتم و دانشجوی سال دوم دانشگاه آزاد اسلامی بودم و بدون آن که چیزی درباره‌ی گناهانِ نهفته در این شغل بدانم، به تحصیل در رشته‌ی هوشبری مشغول بودم. خلاصه آن که خودروی ما در راه دچار سانحه شد و دو تن از دوستانم که از پنجره‌ی ماشین به بیرون پرتاب شدند جان سالم به در بردند. اما وقتی ماشین به

درون دره‌ای پرت شد، من که در آن باقی مانده بودم دچار ضربه‌ی مغزی شدم و در واقع مدتی را مرده بودم. بعدتر یکی از دوستانم مرا نجات داد و به این ترتیب من بعد از چند دقیقه‌ای مرگ، بار دیگر به زندگی بازگشتم. اما آنچه که در این زمان حضور در عالم بالا بر من گذشت باعث شد تا مسیر زندگی‌ام عوض شود. من هم مثل بقیه‌ی جوانان ایرانی هم سن و سالم از نور ایمان و تقوی بی‌بهره بودم و با گناه و هوسرانی روزگار می‌گذراندم. جسته و گریخته درباره‌ی دولت خلافت اسلامی که به تازگی در عراق و شام تاسیس شده بود چیزهایی شنیده بودم، اما اینها همه آلوده به تبلیغات امپریالیسم جهانی و سرمایه‌داری جهان‌خواره بود. به خصوص درباره‌ی برادران جهادگری که در آفریقا به نبرد با استعمار غرب مشغول‌اند و در جنبش بوکو حرام فعالیت می‌کنند هیچ چیز نمی‌دانستم. حتا وقتی فتوای داعش درباره‌ی ممنوعیت امور فسادبرانگیز را شنیدم مانند سایر جوانان غافل و خطاکار ایرانی آن را به مسخره گرفتم و بابت این گناهانم از خداوند و نماینده‌ی تام‌الاختیارش خلیفه ابوبکر البغدادی طلب بخشایش دارم.

اما آنچه در این نامه اهمیت دارد، ماجرای است که در محکمه‌ی عدل الاهی بر من گذشت و باعث شد که به خطاهای خود واقف شوم و بعد از بازگشت به زندگی عمر خویش را وقف تبعیت از فرمانهای مقدس خلیفه‌ام کنم.

پس چنین واقع شد که وقتی خودروی ما به دره‌ای سرنگون شد، برقی پیش چشم من درخشید و دیگر هیچ نفهمیدم. اما درست در همان زمان احساس کردم در جایی بسیار نورانی ایستاده‌ام و دو مرد سپیدپوش با چهره‌هایی دژم و در هم فرو رفته را دیدم که برابرم ایستاده‌اند. در جایی بودیم شبیه به تالاری بزرگ با دیوارهای سنگی که تنها همان بخشی که در آن ایستاده بودیم روشن بود و محیط پیرامونم را درست نمی‌توانستم ببینم. پس یکی از آنها که چهره‌ای مهربان و روحانی داشت از من دعوت کرد که بنشینم و تازه متوجه شدم که یک میز و سه صندلی در کنارمان قرار دارد. نشستیم و آن دو نفر هم نشستند. آن دیگری که

چهره‌ای تیره و خشمگین داشت روی میز به سوی من خم شد و گفت: «الان وقتشه که بفرستیمت به درک اسفل السافلین!»

من که درست منظورش را نفهمیده بودم و سر در نمی‌آوردم چطور ناگهان از درون ماشین به آنجا رسیده‌ام، گفتم: «ببخشید آقا، من اینجا چه می‌کنم؟ شما کی هستین؟»

مرد خشمگین گفت: «من کی هستم؟ حرف دهنتم رو بفهم. مسئله اینه که تو کی هستی!»

آن یکی که خوش‌خلق و مهربان بود گفت: «پسر جان، گیجی و سردرگمی‌ات طبیعی است. همه وقتی تازه می‌میرند همین وضعیت را دارند. اسم من مُنکر است و این دوست و همکار من است و آن‌کر نام دارد.»

ناگهان یادم افتاد که از بچگی درباره‌ی دو فرشته به این اسامی برایمان چیزهایی تعریف کرده بودند. اما کسانی که روبرویم نشسته بودند هیچ شباهتی به فرشته‌ها نداشتند. منکر قیافه‌ای معمولی داشت و آن‌کر بی‌شک چهره‌ای زشت و حالتی ناخوشایند داشت. لباسهایشان هم به فرشته‌ها نمی‌ماند. کت و شلواری تیره بر تن داشتند و پیراهن سفید نه چندان تمیز دکمه‌داری زیرش پوشیده بودند. کمی خم شدم تا شاید بال‌شان را ببینم، اما چیزی به چشم نیامد.

آن‌کر تمسخرکنان گفت: «چیه شاه‌پسر؟ دنبال بالهای ما می‌گردی؟ بی‌خود زور نزن. ماها از فرشته‌های دون‌پایه‌ایم و بال نداریم.»

دوباره سر جایم راست نشستم. تازه متوجه شدم که از قرار معلوم در تصادف رانندگی مرده‌ام و حالا باید به نامه‌ی اعمالم رسیدگی شود. برای اولین بار دستخوش ترس شدم. مثل بقیه‌ی جوانان بی‌ایمان و غافل ایرانی فکر می‌کردم تمام اینها حرفها دروغ باشد و ایمانی به معاد و جهان آخرت نداشتم.

منکر کیف چرمی بزرگی را که در دست داشت روی میز گذاشت و خیلی حرفه‌ای درش را باز کرد. دو تا پوشه‌ی بزرگ و کلفت را از داخلش بیرون آورد و روی میز گذاشت. طاقت نیاوردم و گفتم: «ببخشید ها! شماها واقعا فرشته‌اید؟ بیشتر به دو تا مامور مالیاتی یا بازجوی اداره آگاهی شباهت دارین...»

منکر که تازه متوجه شدم کمی لفظ قلم حرف می‌زد، گفت: «خوب، بله، تا همین چند وقت پیش که یک مشت از خدا بی‌خبر در ایران انقلاب مشروطه به پا کردند، برای هزار سال سنت این بود که لباس رسمی مان به محتسب‌های دولت اموی شبیه باشد. اما بعدش هرکس که برای خواندن نامه‌ی اعمال می‌آمد به لباسهایمان می‌خندید و بعضی‌ها هم وقتی می‌فهمیدند مربوط به دوره‌ی اموی است حرفهای توهین‌آمیزی بر ضد آن مجاهدان غیور صراط ایمان بر زبان می‌آوردند. این بود که به بارگاه الاهی نامه‌نگاری کردیم و قرار شد لباسهایمان را عوض کنیم.»

گفتم: «اوه، مگه میشه؟ به همین سادگی؟ فرشته‌ها مگه لباسشون رو هم عوض می‌کنن؟»
گفت: «بله، کجایش عجیب است؟ مگر برادران جهادگر خلافت اسلامی لباسشان را بر اساس نینجاها در فیلمهای هالیوودی تعیین نکرده‌اند؟ این جور انتخاب لباس دیگر یک قاعده‌ی عمومی محسوب می‌شود.»
انکر مشتش را روی میز کوبید و گفت: «این پسره داره زیادی حرف می‌زنه. زودباش نامه‌ی اعمالشو بخون بفرستیمش به قعر جهنم...»

تازه با این حقیقت روبرو شدم که قرار است واقعا به جهنم بروم. این بود که بدنم از ترس به لرزه افتاد. گفتم: «آقا به خدا من بچه مسلمونم! اسم اماما رو هم حفظم. می‌خوای به ترتیب بگم براتون؟»
انکر گفت: «دیدی گفتم؟ این جوانک شیعه است. از آن گبرهایی است که سنت رسول اکرم را تحریف کرده‌اند. زودباش! بدو نامه‌ش رو بخون که بفرستیمش جهنم.»

منکر کاغذهای جلویش را پس و پیش کرد و با آرامش گفت: «شتاب نکن دوست من، در این یادداشتها هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که مذهبش را نشان دهد. جز این که یکی دو بار موقعی که در مدرسه نماز می‌خوانده دستانش را مثل شیعه‌ها روی سینه نمی‌گذاشته...»

یک دفعه متوجه شدم که اشاره‌شان به داعش چه معنایی داشته. هول‌زده گفتم: «قربون، بنده همچین شیعه‌ی شیعه هم نیستم ها! اون موردی هم که می‌فرمایین برای این بود که توی مدرسه یادمون داده بودن اینجوری نماز بخونیم، اصلا نماز خوندن زورکی بود...»

منکر با همان آرامش گفت: «بله، اینجا نوشته بعد از نمازهای زورکی مدرسه دیگر نماز نخوانده‌اید...»
گفتم: «لطفاً به عنوان دفاع بنده تو اون پرونده بنویسین که به خاطر همین سختگیری‌های شیعه‌های بدعت‌گذار از دین زده شده بودم. وگرنه نماز به راه بود به خدا!»

انکر به قهقهه خندید و گفت: «اِهه، آقا رو ببین! می‌خواد یه چیزی تو نامه‌ی اعمالش بنویسیم. زرشک!»

منکر گفت: «پسر جان، تو در دادگاه عدل الاهی هستی نه یک محکمه‌ی سکولارِ مدرنِ دین‌گریز! فکر کردی در دارالکفر هستی که می‌خواهی در پرونده‌ات دست ببری؟ یعنی در صداقت و درستکاری فرشتگان دیوان خداوندی تردیدی روا می‌داری؟»

گفتم: «نه قربون، زبونم لال منظورم این نبود. ولی بالاخره انگار دارم محاکمه میشم دیگه؟ خوب باید از خودم دفاع کنم که بار گناهانم سبکتر بشه، نه؟»

انکر گفت: «خوب گوشاتو وا کن بچه، اینجا شما نه دفاع می‌کنی نه چیزی به پرونده‌ات اضافه می‌شه. فقط نامه‌ی اعمالت رو برات می‌خونیم که بفهمی چقدر خوب کارمون رو انجام دادیم. بعد هم می‌فرستیم درک اسفل السافلین...»

گفتم: «آخه بابا من کاری نکردم که! من در دینی‌ترین دولت کره‌ی زمین به دنیا اومدم و قوانینش رو هم رعایت کردم. حالا شما می‌گین گناهکارم؟»

منکر گفت: «باید به اطلاعاتان برسانم که دینی‌ترین دولت کره‌ی زمین که کاملاً در صراط مستقیم است، دولت اسلامی عراق و شام است و خلیفه ابوبکر الداعشی هم نماینده‌ی مستقیم خداوند بر زمین است. دومین کشور دینی هم بعد از داعش ایالات متحده‌ی آمریکاست که هرچند به نور اسلام مشرف نشده، اما به خصوص در مناطق غرب میانه‌اش کمابیش همین قوانین الهی را رعایت می‌کنند. دولت مقدس بوکو حرام در نیجریه هم هست. حیف که امپریالیسم جهانی طالبان را در افغانستان از بین برد، وگرنه آنها هم مورد تایید ما بودند. دیگر دولت دینی در کره‌ی زمین نداریم...»

با حیرت گفتم: «آخه من باید از کجا می‌فهمیدم اینها بر حق هستند؟ رفتارشون که معقول نبود. تازه، آمریکایی‌ها که می‌گین مسیحی‌های خوبی بودن داشتن با اینها می‌جنگیدن...»

انکر گفت: «خنک‌بازی در نیار بابا، همه‌ی دولتهای مقدس چه مسیحی و چه مسلمان با هم برادر و همکارن. فکر کردی خلیفه بغدادی اسلحه‌هاش رو از کجا می‌آورده؟ خوب یانکی‌ها بهش می‌فروختن دیگه. اون از خدا بی‌خبرهای لیبرال‌شون هم نه، مسیحی‌های خوب کلیسارو بودن که قضیه رو راست و ریست می‌کردن.»

گفتم: «والله من یه دانشجوی ساده بیشتر نیستم. از سیاست دنیا سر در نمی‌ارم.»
منکر گفت: «بله، یکی از گناهان شما همین است. اینجا نوشته که شما دانشجوی هوشبری بوده‌اید. صحیح؟»

گفتم: «خوب، بله، والله بالله درسم رو هم خوب می‌خوندم!»

منکر گفت: «اصلاً گناهان تو از همینجا شروع شده. مگر نمی‌دانی که دانشگاه و کتاب و این حرفها از ابداعات و تحریفات گبرها و کفار است؟ مگر رساله‌ی محمد یوسف بزرگوار را نخوانده‌ای که می‌گوید خواندن هر کتابی جز قرآن حرام است؟ اصلاً شعار بوکو حرام را نشنیده‌ای؟ همین است دیگر، بوک یعنی کتاب حرام است. آن وقت توی حرام بوک حرام لقمه رفته‌ای دانشگاه کتابهای کفار را خوانده‌ای؟ تازه آن هم به قصد مداخله در کار خداوند؟»

گفتم: «نه، آقا جان، من چه مداخله‌ای در کار خدا کردم؟ هوشبری می‌خواندیم که موقع عمل جراحی و این حرفها به ملت کمک کنیم. مثلاً یک خانمی داره زایمان می‌کنه و درد داره، خوب برای عمل سزارین باید بیهوش بشه دیگه!»

منکر گفت: «دخالتی از این بیشتر در کار خداوند؟ کی به شما گفته باید جلوی درد کشیدن زانو را بگیرید؟ مگر تورات را نخوانده‌ای؟ این یک جمله‌اش تحریف نشده باقی مانده که خداوند هنگام تبعید آدم و حوا از بهشت مجازاتشان را چنین تعیین کرد که آدم تمام عمرش را با بدبختی کار کند و حوا هم موقع زایمان درد شدیدی بکشد. حالا تو کی هستی که پایت را در کفش مشیت الاهی کرده‌ای و نمی‌گذاری فرزندان حوا درست و حسابی دردشان را بکشند؟»

گفتم: «به خدا من خبر نداشتم قضیه این جوریه! ما فکر می‌کردیم داریم کار خوبی می‌کنیم.»
انکر گفت: «همیشه همین طوریه دیگه، bookهای حرام کفار غربی را می‌گیرین و روتون زیاد می‌شه. حالا وقتی رفتی لای هیزمهای گداخته حالت جا میاد!»

گفتم: «آقای انکر گناه من چیه؟ دانشگاه این چیزا رو درس می‌دادن دیگه! من چه می‌دونستم اینا مال کفار غربیه. گفتم که، من از سیاست و این حرفها سر در نمی‌ارم...»

منکر باز کاغذی را رو کرد و گفت: «دروغ نگو پسر. ما همه چیز را اینجا یادداشت کرده‌ایم. تو علاوه بر این که گناه بزرگ شنیدن موسیقی را مرتکب شده‌ای، آوازهای سیاسی یک مانکن را هم مرتب می‌شنیده‌ای. همین چیزها باعث شده گمراه شوی.»

با تعجب گفتم: «سرودهای سیاسی یک مانکن؟ نه والله من سرود سیاسی اصلاً گوش نمی‌دادم.»
منکر کمی دقیقتر به کاغذ جلوی نگاه کرد و گفت: «اینجا اینطور نوشته... انکر، گمانم دستخط تو باشد.»

کاغذ را دزدکی نگاه کردم و نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. گفتم: «نه قربون، این که نوشتن اسم ساسی مانکنه! یک خواننده‌ایه، نه مانکنه نه سیاسی می‌خونه. شما آگه شنیده باشین خودتون متوجه می‌شین.»
انکر گفت: «حرف دهنه رو بفهم، رافضی! شنیدن موسیقی حرومه. فهمیدی؟ ما هم هر وقت موسیقی گوش می‌کردی گوشهامون رو می‌گرفتیم. اما اسمش رو و زمانش رو یادداشت می‌کردیم که توی جهنم ما به ازاش چوب بکنن توی ...»

منکر گفت: «دوست گرامی قرار نیست پیشاپیش برای اهل دوزخ چیزی را توضیح دهیم. حالا فرقی نمی‌کند. شما به هر صورت موسیقی که شنیده‌اید. این را که انکار نمی‌کنید؟ اینجا نوشته که سه چهار بار هم به تنبک و دو سه بار هم به سه تار دست زده‌اید.»
گفتم: «خوب داداشم سه تار میزنه دیگه!»

انکر گفت: «اون که دیگه کارش زاره، توی جهنم چوبه که توی ...»
منکر گفت: «مگر نمی‌دانی حتا دیدن ساز موسیقی حرام است؟ مگر خبر نداری که جهادگران خلیفه‌ی بزرگ البغدادی در لیبی سازهای موسیقی را آتش زده‌اند؟ تو هم باید با سه تار برادرت همین کار را می‌کردی تا او را از آتش جهنم و آلات شکنجه‌ی آن رهایی ببخشی.»

انکر گفت: «قضیه‌ی پاشنه بلند رو براش بگو!»

منکر گفت: «بله، یک ضعیفه‌ای هم در حضور شما کفش پاشنه بلند به پا کرده است. یعنی شما فتوای داعش در منع این تبرج را نخوانده‌اید؟ وانگهی این ضعیفه با شما چه نسبی داشته؟ به چه جرأتی اسم زیبایی ام کلثوم را که پدربزرگ متدین‌اش بر روی او گذاشته عوض کرده و خود را آتوسا می‌نامیده؟ شما چرا او را ام کلثوم نمی‌نامیده‌اید؟ چرا این همه گناه و دشمنی با خداوند داشته‌اید؟»

یک دفعه زدم زیر خنده و گفتم: «شوخی میکنی! آتوسا؟ اسمش در اصل ام کلثوم بوده؟ می‌دیدم کارت دانشجویی‌اش رو نشونم نمی‌ده! پس بگو این بوده... ها ها ها!»

انکر گفت: «حالا بخند، وقتی بغل دست همون ضعیفه در قعر چاه هل نیم‌سوز شدی می‌فهمی یه من ماست چقدر کره می‌ده!»

منکر گفت: «اصلا ارتباط شما با این زن حرام بوده. شما چه ارتباطی با او داشته‌اید؟ او را از پدرش خریده بودید؟ صیغه‌ی درستی طبق سنت به زبان فصیح عربی بین‌تان جاری شده بود؟ در بازار برده فروشان به ثمن عادلانه ابتیاع نموده بودید؟ یا در جهاد او را به اسیری و کنیزی گرفته بودید؟ خارج از اینها هرچه باشد حرام است.»

گفتم: «راستش نمی‌دونستم می‌شه کنیز گرفت، وگرنه یک کارهایی می‌کردم!»

منکر گفت: «گناهان شما یکی دو تا که نیست، نگاه کردن به برنامه‌های مبتذل تلویزیون، خودداری از تف کردن به صورت غیرمسلمانان، فعالیت نکردن برای بمب‌گذاری مسجدهای شیعیان و معابد کلیمیان و مسیحیان، انفعال و کناره‌گزیدن از عمل نیکوی سنگسار کردن زناکاران... به جای این همه کار مفید چه کارهایی کرده‌اید؟ شنیدن موسیقی، گفتگو با زن نامحرم، و حتا بستن کمربند ایمنی موقع رانندگی... فکر

می‌کردید با این سرکشی‌ها می‌توانید با مشیت الاهی مخالفت کنید؟ دیدید در نهایت همان کمر بند باعث شد در خودرو بمانید و عزرائیل سراختان بیاید؟»

سرم را به زیر انداختم و از تصور بلاهایی که قرار بود در جهنم به سرم بیاید دچار هراس شدیدی شدم. منکر ادامه داد: «حالا این به جای خودش باقی است که زندگی‌ات یکی از یکنواخت‌ترین و تکراری‌ترین وقایع کل آفرینش بوده است. یعنی هیچ چیز ملال‌آورتر از شغل ما نبود که می‌بایست رفتارهای تکراری و بی‌سر و ته تو را هر روز یادداشت کنیم. آن وقت هر شب که می‌خوابیدی فرشتگان ناظر اعمال آدمهای باحال دیگر می‌آمدند و بابت جذاب بودن شغلشان به ما پز می‌دادند!»

گفتم: «نه واقعا این جورها هم نبوده، من هم در زندگی فراز و نشیب خیلی داشته‌ام...»

انکر گفت: «دلت خوشه بچه! اونقدر زندگی تکراری و مسخره بود که گاهی روزها پیشاپیش اعمال رو مثل روزهای قبل توی نامه‌ی اعمال رج می‌زدیم!»

در همین هنگام بود که سر و صدایی برخاست و نوری که میز ما را روشن می‌کرد ناگهان کم سو شد. انگار که از چلچراغی در بالای سرمان نیمی از لامپها سوخته باشد. زمین هم لرزید و من روی صندلی‌ام نیم‌خیز شدم. آخرین چیزی که به یاد می‌آورم انکر بود که با ناامیدی رو به منکر کرد و گفت: «ای بابا! کارمون در اومد...»

بعد چشم گشودم و دیدم که دوستانم بالای سرم جمع شده‌اند و با ماساژ قلبی جانم را نجات داده‌اند. بعد از آن بود که تصمیم گرفتم خود را تسلیم خداوند کنم. پس اولین کاری که کردم سوزاندن سه تار برادرم بود. بعد چون زیاد اعتراض می‌کرد کتک مفصلی به او زدم و راهی بیمارستانش کردم، به این امید که او را از آتش دوزخ رهانده باشم. بعد یک عصرگاه را با مسخره کردن دوست دخترم و اصرار برای این که اسم خودش را به ام‌کلثوم برگرداند گذراندم. وقتی گوش نداد و برای جلوگیری از گناهان بعدی کفشهای پاشنه بلندش را

در خیابان به زور از پایش در آوردم و دور انداختم، پلیس مملکت رافضیان که قوانین خلافت اسلامی را رعایت نمی‌کرد، مرا دستگیر کرد. اما یک دکتر که با علوم و بوک‌های حرام غربی آلوده شده بود به خواست خداوند باعث شد مرا رها کنند. چون معتقد بود در اثر تصادف رانندگی بخشی از مغزم آسیب دیده و در آنچه که می‌کنم تقصیری ندارم. مرد خوبی بود. اما هرچه اصرار کردم که بوک‌های حرامش را رها کند و با من به دارالسلام بیاید و برای دفاع از شریعت و خلیفه‌ی بر حقان البغدادی سلاح به دست بگیرد، حرفم را گوش نکرد. اما من به مشیت الاهی توانستم خودم را به اینجا برسانم و نزد برادران جهادگرم در نیجریه و چاد آموزش نظامی دیدم و حالا خوشحالم که با چند فقره بمب‌گذاری و اجرای حدود الاهی بر مستکبران و شرابخواران و دارندگان بوک‌های حرام بر تمام گناهان گذشته‌ام قلم عفو کشیده شده است.

شکایت

من هرگز زیر بارِ این قضیه نمی‌روم. همه‌ی دسیسه‌هایتان را نقش بر آب می‌کنم. آخر چطور شما می‌تواند خودتان را راضی کنید که اسم مرا به کل از سابقه‌ی قبیله‌ی نامدارمان خط بزنید؟ آن هم منی که در تمام حوادث و ماجراها نقشی پررنگ و مهم داشتم؟ مگر من نبودم که برای اولین بار سفید برفی را دیدم؟ اصلا چه بسا اگر من نبودم توی جنگل گم می‌شد و بلایی سرش می‌آمد. تازه، بعدش هم من بودم که آن پیغام سری را برای شاهزاده بردم. بازهم آخرش من بودم که ته مانده‌ی سیب سمی را پیدا کردم و فهمیدم چه بلایی سرش آمده. آن وقت به همین سادگی مرا از کل داستان حذف کرده‌اید؟ آن هم با این خرافات بی‌معنا درباره‌ی تقدس عدد هفت؟ با همین بهانه‌ی ساده که عدد هفت شگون دارد، یک نفر را به کلی از درخشانترین برگهای تاریخمان حذف کرده‌اید؟ پس وجدان و اخلاق چه می‌شود؟

من که می‌دانم، اصل قضیه آن است که شما به من حسودی می‌کنید. چون قد من چند انگشت از بقیه‌ی شما بلندتر است و سفید برفی هم مرا بیشتر از بقیه‌تان تحویل می‌گرفت. بله، برای همین است که در داستان اسمم را نیاورده‌اید. اما واقعا فکر می‌کنید می‌شود تاریخ را تحریف کرد؟ اشتباه می‌کنید. بالاخره مردم به همه چیز پی می‌برند و می‌فهمند که قهرمان اصلی داستان من بودم، نه شماها که حتا سفید برفی در تشخیص

دادن تان از یکدیگر هم دچار اشکال بود. من درباره تان افشاگری می‌کنیم و خواهید دید که مردم داستان واقعی را ترجیح می‌دهند، نه نسخه‌ی تحریف شده‌ی غرض‌ورزانه‌ی شماها را...

بخشی از شکایت‌نامه‌ی کوتوله‌ی هشتم، برگرفته از فصل سیزدهم «بایگانی اسناد حقوقی کوتولگان جنگل

سیاه»

الشرح النحوی و الصرفی فی النسب السفید البرفی

زندگینامه سفیدبرفی

- شنوندگان عزیز همان طور که در جریان هستید، کتاب جنجالبرانگیز تازه‌ای به نام «سفیدبرفی: یک بیوگرافی محرمانه» به تازگی منتشر شده که نویسنده‌اش یکی از پژوهشگران نامدار و معتبر دانشگاه هاروارد است. این مورخ مشهور در این کتاب اثبات کرده که سفید برفی شخصیتی واقعی بوده و بر خلاف روایت مرسوم در اروپای قرن نوزدهم زندگی نمی‌کرده. بلکه یکی از شهروندان ایالات متحده بوده و در قرن بیستم هم ساکن نیویورک بوده است. طبق گزارش این کتاب، سفید برفی واقعی همین چند سال پیش در گذشته است. بر این مبنا ما با زحمت زیاد توانستیم نشانی خواهر شخص مورد نظر را پیدا کنیم و حالا در آستانه‌ی خانه‌ی ایشان هستیم. این خانه بزرگ و لوکس است، اما در یکی از محله‌های قدیمی سیاه‌پوست نشین نیویورک قرار دارد و خود این که سفیدبرفی برای زندگی چنین محله‌ای را برگزیده، نشانگر آن است که به آرمانهای انسانی تا چه حدی پایبند بوده و در جهت دفاع از حقوق خلق ستم‌دیده‌ی سیاه و پرولتاریای محروم آمریکایی تا چه اندازه فعال بوده است. این انتخاب محله همچنین نشان از گرایشهای فمینیستی این شخصیت شهیر دارد. حالا زنگ می‌زنیم و می‌رویم که با خواهر ایشان مصاحبه‌ای داشته باشیم.

- صبح به خیر، بفرمایید؟

- صبح شما هم به خیر، خانم ج. ج.؟

- بله، شما؟

- ما خبرنگار شبکه‌ی ان یو سی هستیم! اومدیم درباره‌ی سفیدبرفی مرحوم با شما مصاحبه کنیم. میشه بیایم تو؟
- بله، بله، بفرماید! بفرماید!
- عرضم به خدمتون که احتمالاً خبر دارین که یه کتابی چاپ شده به اسم...
- بعله بعله، شنیدیم آقا، در و همسایه از وقتی کتابه چاپ شده روز و شب نداشتن واسه ما! خدا نویسنده شو ذلیل کنه! از شهرتِ خودِ مرحومش کم کشیدیم که این هم اومده روش!
- خانم ج. ج. ما شنیدیم شما خواهرِ شادروان سفیدبرفی بوده‌اید؟
- خوب بعله! میشه اینجوری گفت...
- منظور ما همون سفید برفی افسانه‌ایه ها! همون که پوستش مثل برف سفید بود و موهاش مثل شب سیاه، خیلی قشنگ آواز می‌خوند، چشم ابرو مشکی بود و زیبا و هزاران هزار نفر عاشق دلخسته‌اش بودن...
- بعله، فهمیدم، خودشه، بعله... بنده خواهر شَم!
- خوب، اول بفرمایید چطوریه که شما سیاهپوست هستین؟ ایشون احتمالاً خواهر خونده‌ی شما بوده؟
یا ناتنی بودین؟
- نه خیر، بنده خواهرِ تنی شَم. یعنی پدر و مادرمون یکی بوده، به خدا!
- عجب، یعنی سفید برفی والدینی سیاهپوست داشته؟ نکنه زال بوده ایشون؟
- نه خیر، سیاهپوست بوده بابا! همچی عین من!
- اما آخه سفید بودن شونه که مشهوره. اصلاً همه به اسم سفید برفی می‌شناسنش!

- بعله، میدونم چی میگوی، اما اولش سفید نبود که! بعدا سفید شد. از وقتی اون لوسیون روشن کننده رنگ پوست رو زد، خدا سازنده شو ذلیل کنه!
- لوسیون؟ یعنی...
- بعله آقا، اون مرحوم خیلی به ظاهرش می رسید، آخه خواننده بود بالاخره. مردم انتظار داشتن بر و رویی داشته باشه. این بود که اولش رفت دماغشو عمل کرد. بعد اون لوسیون رو زد که یهو همه جاش لک و پیسی شد. شوما که خودت سفیدی نمودونی چی می گم. اگه سیاه باشی و لک و پیس پیدا کنی خیلی ضایع س! این بود که مجبور شد بره کل پوستشو سفید کنه!
- عجب، این خبر تکان دهنده ایه! ما رو روی آنتن دارین دیگه؟ یعنی سفید برفی در اصل سیاهپوست بوده؟ کی فکرشو می کرد؟
- بعله آقا، پس چی؟ سیاه سیاه بود مثل ذغال، از منم سیاهتر بود. بچه که بود بچه های محل بش می گفتن مایکی شبرنگ!
- عجب، پس اسم واقعی سفید برفی مایکی بوده! اسم عجیبی نیست برای یک بانوی متخصص؟
- بانو کیه عمو؟ اسمش مایکل بود، سفید برفی رو مگه نمی گی شوما؟ برادرم دیگه!
- برادرتون؟ حدسشو می زدم، فکر کنم اشتباهی شده خانوم محترم. ما دنبال خواهر سفید برفی اومدیم اینجا... همون خانم زیباروی خواننده که پوستش مثل برف..
- بعله آقا، فهمیدم چی می گوی! خنگ که نیستم! اون که دنبال می گردین همون مایکل خودمونه، برادرم بوده، بعدش که پوستش سفید شد، صداسش زمخت بود و به قیافه اش نمی خورد، نه که طفلک دماغشم عمل کرده بود! این شد که رفیقاش نشیستن بهش گفتن حالا بیا برو هولمون تراپی کن که صدات نازک شه! خدا ذلیلشون کنه ایشالا!

- هورمون تراپی منظورتونه دیگه؟
- حالا هرچی! خلاصه اون طفل معصوم هم رفت و اومد و دیدیم روم به دیوار، مردونگیش ور پریده!
- این بود که قرار شد زن بشه!
- آخه مگه به همین سادگیه خانوم؟
- بَهَه! از این هم ساده تره! دو تا جراحی کردن و بعدش گفتن بفرماین! دیدیم مایکل شبرنگ ما شده مرلین مونرو!
- پس یعنی می خواین بگین سفید برفی در اصل یک مرد سیاهپوست بوده؟ آخه ما شنیده بودیم بچه دار شده! از یکی از هفت کوتوله... دست کم وقتی فوت کرد چند تا بچه توی خونش زندگی می کردن!
- نه آقا اونارو خودش نزایده که! چطور می خواست بزاید؟ زن نبود که! بچه ها هم پرورشگاهی بودن و نگهشون می داشت. اما انگار همچینین کامل هم مردونگیش ور نپریده بود، چون یکی از او بچه ها بعدا جیغ و داد کرد که مایکی شبرنگ بهش تجاوز می کرده، آقا والله دروغه، بالله دروغه، آخه مگه جنایت بی آلت جرم مِشه؟ خدا ازش نگذره! ذلیل شه ایشالا!!
- من واقعا گیج شدم. اما آخه هفت کوتوله چی می شن؟
- اولندش که هفتا نبودن، پَنش تا بودن! بعدم راستشو بخواین همه شون کوتوله نبودن. مدیر برنامه اش و دستیارش همچین بگویی نگویی کوتاه بودن. فقط یکی شون که طراح صحنه بود به کوتوله ها می خورد.
- بقیه هم همینطوری محض تفریح به خودشون می گفتن کوتوله. یکی شون که جنیفر لنگ درازه بود، خیلی هم قد بلند و رعنائی داشت.
- جنیفر؟ مگه هفت کوتوله همه مرد نبودن؟
- نه آقا، این حرفا کدومه، توشون جنیفر دختر بود. توی کارتونا والت دیسنی همونیه که ریش نداره!

- پس داستان ملکه بدخواه و سیبِ مسموم چی می‌شه؟ اینا یعنی همه‌اش قصه بوده؟
- همه‌اش که نه! شرکت کوئین همون جای بود که قرار بود آخر عمری مایکی شبرنگ رو جراحی زیبایی کنه. بعدن بچه محلا اسمشو گذاشتن ملکه‌ی خبیث. حق هم داشتن والا! چون کارمندای خرفتش دواى عوضی تزریق کردن به سر و صورت مایکی، یه مرضی گرفت شبیه به خوره، خدا ذلیلشون کنه ایشالا...

زیبای خفته

... خلاصه دردسرت ندَم، پهلوانه اومد و اژدها رو کشت، بعدش هم نگهبانا رو لت و پار کرد و رفت توی اون برج کناری. دم همون دروازه با قزلقاقوس خان درگیر شد و زد خان رو دو شقه کرد، عین خیار!

آره، سؤالت چی بود؟ آهان، زیبای خفته رو می گفتی؟ اون خانوم توی اون اتاق کوچیکه ی سمت چپ خوابیده بود. چون سالها بود خواب بود و تختخوابش هم جای زیادی نمی گرفت، قزلقاقوس خان گفته بودن تختشو ببریم بذاریم اونجا که اتاق قبلیه ی زیبای خفته خالی بشه برای انبار کردن آلو قیسی... خلاصه، دردسرت ندَم، پهلوانه رفت زیبای خفته رو پیدا کرد، اما درست نمی دونست باید چه کار کنه. یه چند باری صداسش زد و تکون تکونش داد، اما دید بیدار نمی شه. بعد چند راه دیگه رو امتحان کرد، هلش داد، قلقلکش داد، براش قصه تعریف کرد، حتا یواشکی نیشگونی هم ازش گرفت. اما زیبای خفته بیدار نشد که نشد. دیگه داشت عصبانی می شد. رعیت ها می گن سایه شو دیدن از دور که اون بالای برج یکی دو بار پاشو کوبید زمین و نعره زد که: «آبجی، پاشو دیگه بابا، ما این همه کار حماسی کردیم واست، دست کم پاشو یه خسته نباشی بگو!»

اما هیچ فایده ای نداشت. من اون موقع رفته بودم گوسفندا رو بچروم و نبودم، وگرنه بهش می گفتم که باید ماچش کنه. اما اون پهلوانه اونقدر جوونمرد بود که اصلا ذهنش به همچین عمل منافی عفتی هم نرفت... خلاصه، وقتی اومدم برام تعریف کردن که پهلوانه زیبای خفته رو کول کرده بوده و می خواسته ببرمش شهرشون بلکه حکیمی چیزی پیدا بشه بیدارش کنه. هیشکی هم نبوده بهش بگه بابا جان باید بوسش کنی، به همین سادگی... خلاصه دردسرت ندَم، همون طور که زیبای خفته به دوش از روی پل رد می شد، سگهای

وحشی قزلقاقوس خان بهش حمله کردن. اونم پاش لیز خورد و افتاد توی خندق دور قلعه که توش پر
تمساحه...

... آره دیگه، دردمت ندم، هیچ وقت جسدشون رو هم پیدا نکردن...

(بخش از مصاحبه با دروازه‌بان قلعه‌ی قزلقاقوس خان، درباره‌ی فرجام هرمنوتیک داستان زیبای خفته، برگرفته

از رساله‌ی مستطاب فی الحکایة القزلقاقوس و الخواص و الفواید المأج و البوس!)

ゴジラ

برگی از دفترچه خاطرات گودزیلا

می دانم که خیلی ها از خواندن این متن ناراحت می شوند. اما چاره ای برایم باقی نمانده است. به آخر عمر خود نزدیک شده ام و نمی خواهم رازهایی که در دل دارم همراه خودم به گور بروند. افشا شدن این رازها باعث آشفتگی مردم می شود، اما من قصد ندارم سکوت کنم و بعد از مرگم به بخشی از یک دروغ بی سر و ته و ماندگار تبدیل شوم. شاید برایتان عجیب باشد که این قدر قاطع و محکم از مرگ حرف می زنم. اما نژاد ما از مرگ هیچ ترسی ندارد. ما همیشه با خونسردی زندگی کرده ام و خونسردانه با مرگ روبرو شده ایم. عمرمان با توجه به اندازه ی بدنمان نسبت به انسانها بیشتر است، اما بالاخره پیر می شویم و پیش از آن که مرگ فرا برسد، زمان دقیقش را به درستی حدس می زنیم. همه ی ما بزمجه ها چنین وضعیتی داریم، یعنی خیلی خونسردیم!

درست یادم نیست ماجرا از چه زمانی شروع شد. شاید به خاطر پیری باشد. شاید هم واقعا سرآغازها چندان در وقایع بی ربط و تصادفی در هم تنیده باشد که جدا کردن و مشاهده شان ممکن نشود. گمان کنم بعد از آن بود که یک دانشمند مجار متوجه شد که بزمجه ها حرف می زنند. بعد از آن بود که کارل چاپک کتاب جنگ با مارمولک ها را نوشت و نام ما را سر زبانها انداخت. تازه جنگ سرد شروع شده بود و مردم با همان پارانویای معمولشان به دنبال سرنخی می گشتند تا خطرهایی خودساخته را به عاملی بیرونی نسبت دهند. در همین گیر و دار بود که بخت، یا شاید هم بدبختی در خانه ی مرا زد.

آن روزها برای خودم زندگی خوب و آرامی داشتم. در هوکایدوی ژاپن به دنیا آمده و همان جا بزرگ شده بودم. با ماهیگیری گذران عمر می‌کردم و به کسی کاری داشتم و نه کسی به من کاری داشت. تا آن که یک خبرنگار سمج و خیالپرداز سراغم آمد و مصاحبه‌هایم از آن موقع شروع شد. فکر کنم خیلی ساده اسم من جلب توجهش را کرده بود. راستش را بخواهید، گودزیلا اسم واقعی‌ام نیست. در واقع لقبم است. قد من نسبت به بر و بچه‌های محله قد بلندتر بود و به خصوص دستان نیرومندتری داشتم و اهل محل به همین دلیل اسمم را گذاشته بودند «گوریل»، که به ژاپنی می‌شود «گوریرا». بعدش هم کمی زبانشان بد چرخید و شد گودزیلا. این را هم اعتراف کنم که «چاقالو» که بزمجه‌ای بسیار بی‌ادب بود و مدام از دهنش فحش می‌ریخت این اسم را روی من گذاشت. یعنی به جای گوریرا که چندان هم بد نیست، به من می‌گفت «کوجیرا» که هم معنی نهنگ می‌دهد و هم به خصوص در لهجه‌ی ژاپنی ما بزمجه‌های هوکایدویی، حرفی بسیار بی‌ادبانه است به خصوص وقتی اینطوری نوشته شود: 吳爾羅

آن روزها هنوز کتاب چاپک به ژاپنی ترجمه نشده بود و در هوکایدو عده‌ی خیلی کمی خبر داشتند که ما بزمجه‌های دریایی حرف هم می‌زنیم. آن خبرنگار هم بومی نبود و از اروپا می‌آمد. فکر کنم اصلا اهل چک بود. حالا دیگر درست یادم نیست ولی بی‌شک از اروپای شرقی آمده بود و «جنگ با مارمولکهای چاپک» را هم خوانده بود. کارل چاپک یک نویسنده‌ی معرکه‌ایست که کلمه‌ی روبات را برای اولین بار در یکی از نمایشنامه‌هایش باب کرد. او در این رمان پیش‌بینی کرده بود که به زودی تمدن بزمجه‌ها با تمدن انسانها وارد جنگ شود و بزمجه‌ها در نهایت در این نبرد دست بالا را پیدا کنند. وقتی کتابش منتشر شد اتحادیه‌ی جهانی بزمجه‌های سخنگو یک تندیس طلایی از چاپک درست کرد و به او پیشکش کرد. در این تندیس به شکل نمادین چهره‌اش را با فلس و زبان دوشاخه نمایش داده بودیم تا به وحدت و همبستگی‌اش با مردم خودمان

تاکید کنیم. چاپک تا روزهای آخر عمرش این تندیس را دم دستش داشت و اگر عکسهایش را دیده باشید آن مجسمه هم خیلی واضح روی میز کارش دیده می‌شود.

خلاصه، این خبرنگار ما کتاب چاپک را خوانده بود و پرسان پرسان راه دهکده‌ی ما را پیدا کرده بود. بعد از ورود به محله هم اول به چاقالو برخورد بود. چاقالو که بزمجه‌ی خودنمای خودشیفته‌ای بود، فوری رفت یک عینک ته استکانی قطور - که کنار ساحل پیدا کرده بود- را به چشم زد و سعی کرد نقش یک روشنفکر حرفه‌ای را ایفا کند. در حالی که همه می‌دانستند که چاقالو بزمجه‌ی بی‌عار و تنبلی است که تمام روز را جلوی ساحل در آفتاب می‌خوابد و شبها به زور خودش را در خانه‌ی این و آن مهمان می‌کند. چاقالو اولش سعی کرده بود خودش را به این خبرنگار آویزان کند و مشهور شود. برای همین هم نقل قولهایی که از مارکس و لنین برایش تعریف کرده بودم را برای خبرنگار بخت برگشته ردیف کرده بود و خودش را رهبر روشنفکران مبارز هوکایدو معرفی کرده بود. اما در همین حین، چون عادت داشت مدام به همه بد و بیراه بگوید، اسم مرا هم آورده بود و به جای گوریرا که اسم رسمی‌ام بود، گفته بود کوجیرا. از آن طرف آن بنده‌ی خدای اروپایی این اسم را با هیده‌یوشی کوجیرا که یکی از نظریه‌پردازان مهم چپ در ژاپن است اشتباه گرفته بود و گمان کرده بود آن نویسنده‌ی مشهور هم یکی از بزمجه‌های سخنگوست. این بود که با اصرار و ابرام چاقالو را وادار کرده بود که نشانی خانه‌ی مرا به او بدهد.

این طوری شد که یک روز دیدم در کلبه‌ام را می‌کوبند. وقتی در را باز کردم، دیدم یک مرد اروپایی دیلاق و لاغر دم در ایستاده و یکی از این دوربین‌های بزرگ سیاه که بعد جنگ جهانی مُد شده بود به گردش آویزان است. جثه‌اش آن قدر بزرگ بود که کل جلوی در را گرفته بود، اما می‌شد از بین پاهای رنگ پریده و باریکش چاقالو را دید که سعی می‌کرد به شکلی رد شود و خود را مطرح کند. وقتی دو سه کلمه با من حرف زد فهمیدم چاقالو باز دست گل به آب داده و حرفهای پرت و پلائی تحویلش داده. راستش بابت این که مرا

کوجیرا نامیده بود هم ناراحت شده بود. بین بزمجه‌ها کلمه‌ی کوجیرا برای اشاره به شاش نهنگ هم مورد استفاده قرار می‌گیرد و این بدترین اتفاقی است که ممکن است موقع شنا در دریای آبی و زیبا با آن روبرو شوید.

به هر صورت، چاقالو را یک طوری از سر باز کردم و خبرنگار را به کنار ساحل دعوت کردم. وقتی روی تختهای چوبی نشستیم و حرفمان گل انداخت، متوجه شدم که یک دوست تازه پیدا کرده‌ام. خبرنگار خودش یک زمانی عضو نهضت مقاومت چکسلواکی بود و به عنوان پارتیزان با نازیها جنگیده بود، بعد هم به روسها پیوسته بود و در قضیه‌ی فتح برلین هم شرکت داشت. اما بعد دیده بود روسها کشورش را تصرف کرده‌اند و تا حدودی از دایی یوسف دلزده شده بود. هرچند علاقه‌اش به چپ‌ها را حفظ کرده بود و حالا هم برای مجله‌ی فرانسوی لیبراسیون کار می‌کرد. در اصل آمده بود درباره‌ی شایعه‌ی سخنگو بودن بزمجه‌ها گزارشی تهیه کند. اما بعد از گفتگو با چاقالو ناباورانه به این باور رسیده بود که نکند هیده‌یوشی کوجیرا هم بزمجه باشد. وقتی مرا دید از اشتباه بیرون آمد، اما در همان برخورد اول متوجه شد که سوژه‌ی خیلی بهتری را پیدا کرده است.

همان روز وقتی گرم صحبت شدیم، از شنیدن عقاید سیاسی‌ام یکه خورد. خوب، آن روزها من جوان بودم و مثل همه‌ی هم‌دوره‌ای‌هایم علاقه‌ی خاصی به حزب کمونیست ژاپن داشتم. آدمهای ژاپنی تازه در جنگ از آدمهای آمریکایی شکست خورده بودند و امپراتورشان آمده بود در رادیو اعلام کرده بود که خدا نیست و به همین دلیل عده‌ی زیادی در کوچه و خیابان خودکشی کرده بودند. من آن روزها عضو شاخه‌ی بزمجه‌ای حزب کمونیست ژاپن بودم و چون بزمجه‌های ژاپنی برای تخم‌گذاری به سواحل مکزیک می‌رفتند، از قدیم و ندیم روابط خیلی خوبی با بزمجه‌های آمریکایی داشتیم. بنابراین جنگ بین آدمها به نظرم خیلی بی‌معنی می‌رسید. البته این نکته بسیار مهم بود که دریای بزرگی آدمها را از هم جدا می‌کرد و باعث می‌شد

نتوانند برای تخم‌گذاری به سرزمین طرف مقابل مهاجرت کنند، اما اینها دلیل نمی‌شد که مردم با هم بجنگند. به خصوص بابت انفجار بمب اتمی در ناکازاکی خیلی خشمگین بودم. چون ماهی‌هایی که در محله‌ی ما صید می‌شدند برای خوردن خرچنگهای ریز به آن حوالی می‌رفتند و با انفجار این بمب کل اقتصاد ماهیگیری منطقه‌ی ما دچار بحران شد.

خلاصه داشتم این چیزها را برای خبرنگار تعریف می‌کردم که یک دفعه پیشنهاد کرد همین حرفها را جلوی دوربین بگویم. بی‌شک سابقه‌ی فعالیت‌های سیاسی‌اش هم در این پیشنهاد موثر بود و فکر می‌کرد اگر یک بزمجه‌ی ژاپنی شعارهای ضدامپریالیستی بدهد تاثیر بیشتری داشته باشد. من خودم هم چنین تصویری داشتم. این بود که چند روز بعد دار و دسته‌ی فیلمبردارانش را آورد و با من مصاحبه کرد و من هم با حرارت تمام جنگ اتمی را نکوهش کردم و گفتم که آمریکا با این کارش نشان داده که امپریالیست و بربر و جهانخوار است. در این فیلم چاقالو هم با هزار زحمت موفق شد در یک صحنه به مدت چند ثانیه پشت سر من ظاهر شود. اما سعی کرد مثل اهالی جمهوری خلق چین که از چرچیل تقلید می‌کردند، با انگشت علامت پیروزی را نشان بدهد. اما چون آناتومی دست ما با آدمها فرق می‌کند، اشاره‌اش در بهترین حالت به صورت بیلاخی صریح تفسیر می‌شد. این بود که همان یکی دو ثانیه را هم بریدند و چاقالو به همین خاطر افسرده شد و به مصرف مواد مخدر روی آورد.

بعد از آن باز تا مدتی آرامش به دهکده‌ی زیبای ما بازگشت. تا این که دوباره سر و کله‌ی خبرنگار لیبراسیون پیدا شد. این دفعه کت و شلوار مرتبی پوشیده بود و دو سه نفر دستیار همراهی‌اش می‌کردند. خبر داد که مصاحبه‌ی من خیلی با استقبال روبرو شده، اما همه فکر کرده‌اند جعلی است و باورشان نشده که یک بزمجه حرف بزند. این بود که فکر کرده بود همین پیامهای سیاسی را از مجرای داستانی جذاب به مخاطبان

منتقل کنیم و بر این مینا فیلمی سینمایی بسازیم. خوب، آن روزها من جوان بودم و بالاخره کیست که از مشهور شدن خوشش نیاید؟ قبول کردم و یک بسم الله گفتیم و عشق آغاز شد!

بقیه‌ی داستان را کمابیش همه می‌دانند. سال ۱۹۵۸ بود که آقای هوندا که پولش از پارو بالا می‌رفت، قبول کرد هزینه‌ی ساخت فیلم را پرداخت کند. بعد هم در اولین فرصت آن خبرنگار و گروهش را کنار گذاشت و با خودم وارد مذاکره شد. هوندا سان آدم خیلی وطن پرست و متعصبی بود و اعتقاد داشت هرکس در خاک ژاپن به ژاپنی حرف می‌زند، ژاپنی است. او حتا آینه‌های سفیدپوست را هم ژاپنی می‌دانست و این در بین ملی‌گرایان ژاپنی که همگی نژادپرست بودند، خیلی عجیب بود. خلاصه ما با هم گپ زدیم و در اثر این حرفها عقاید من از کمونیسم ارتدوکس به ناسیونالیسم آسیایی مدار چرخش یافت. نتیجه‌اش هم این شد که فیلم اول را همان سال ساختیم.

هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که نشان دادن یک بزمجه‌ی پرافتخار ژاپنی در ابعاد حقیقی حقارت‌آمیز است. این بود که قرار شد مثل یک غول عظیم‌الجثه نقش ایفا کنم. فیلمنامه‌ی درستی هم نداشتیم. نکته‌ی مورد نظر من این بود که درباره‌ی بمباران امپریالیستی ناکازاکی و مردن ماهی‌ها افشاگری شود و او هم اصرار داشت که یک بزمجه‌ی ژاپنی ارتش آمریکا را له و لورده کند. این بود که همین دو تا عنصر را با هم قاطی کردیم. من شدم بزمجه‌ای معصوم که در اثر بمباران اتمی و مرگ ماهیها قد کشیده و به هیولایی بدل شده، و بقیه‌اش هم کشتی گرفتن بود با کشتی‌ها و هواپیماهای آمریکایی.

فیلم آنقدر مورد استقبال قرار گرفت که همه تعجب کردیم. بعدش سفارشهای تازه بود که مدام از راه می‌رسید و شهرت من اوج گرفت. بچه مدرسه‌ای‌ها عکس مرا روی کیفهایشان می‌چسبانند و در جشنواره‌ها همیشه یکی دو نفر لباس گودزیلا تنشان می‌کردند و روی صحنه می‌رقصیدند. خلاصه آنقدر مشهور شده بودم که کم مانده بود روی اسکناس‌ها عکسم را بزنند. اما نخست‌وزیر ژاپن بدجنسی کرد و

نگذاشت. در همان اوقات که در افتخار و شهرت غرق شده بودم، خبردار شدم که چاقالو با روش عذاب‌آوری خودش را در یک جریان شدید شاش نهنگ خفه کرده و به این ترتیب خودکشی کرده است. فکر کنم می‌خواست به این ترتیب بار دیگر لقبِ توهین‌آمیز مرا به یاد جهانیان بیاورد. اما تلاشش بیهوده بود. چون دیگر مدتها بود همه مرا به اسم گودزیلا می‌شناختند و هیچ ارتباطی بین این کلمه و ادرار نهنگ وجود نداشت. مدتی که گذشت، کم از این که مدام یک دسته خبرنگار پشت سرم راه بیفتند و از هر تخمگذاری‌ام عکس بگیرند، خسته شدم. به خصوص بعد از آن ماجرای فیلم گیدورا خیلی عصبانی شدم و کل کار سینما را بوسیدم و گذاشتم کنار. داستان گیدورا هم این طوری پیش آمد که یک بزمجه‌ی جاه‌طلبی پیدا شد و با لباس عجیب و غریبی که شبیه موجودات فضایی بود چند فیلم بازی کرد. معلوم بود که می‌خواهد با من رقابت کند، اما هنوز ملت مرا دوست داشتند و جدی‌اش نمی‌گرفتند. بعد شرکت زایاتسو پیشنهاد کرد فیلم پرخرجی درست کند و در آن من و گیدورا با هم بجنگیم. اولش نمی‌خواستم قبول کنم، ولی مبلغ پیشنهادی‌شان برای دستمزد آنقدر بود که نرم شدم. اما این شرط را گذاشتم که در تمام صحنه‌ها باید من گیدورا را کتک بزنم. کار فیلمبرداری را شروع کردیم و کمی که پیش رفت، کارگردان اعلام کرد که باید در چند صحنه گیدورا مرا کتک بزند. می‌گفت این که فقط یک بزمجه یکی دیگر را بزند برای تماشاچی‌ها جذابیت ندارد و مصنوعی جلوه می‌کند. من کلی توضیح دادم که این حرفها از تعصب جانوران خونگرم بر می‌خیزد و به پستاندار بودن‌شان مربوط می‌شود. وگرنه ما توی محله‌ی خودمان بزمجه‌ای مثل چاقالو را داشتیم که تا آخر عمر زنش کتکش می‌زد و ما هیچ هم از تماشای این صحنه خسته نمی‌شدیم.

به هر صورت، بر خلاف میل من چند تا صحنه‌ی ضرب و شتم من به دست گیدورا را هم گرفتند و در فیلم گنجانده‌اند. فیلم را به همان شکل نمایش دادند و فروشش هم خیلی بالا بود. با وجود این که شنیده می‌شد بعضی از تماشاچی‌نمایان موقع خوردن من کف و سوت می‌زدند، باز هم من نجابت به خرج

دادم و چیزی نگفتم. تا آن که دیدم یک شبکه‌ی رادیویی با گیدورا مصاحبه کرده و از او پرسیده چرا در فیلم مغلوب من شده، و او هم جواب داده بود که در فیلمهای بعدی فرصت برای پیروزی بر من باقی است. چنان خشمگین شدم که کم مانده بود دمم بریده شود. مجله‌ای که این مصاحبه را چاپ کرده بود را روی میز مدیر استودیویمان کوبیدم و همان روز از کار استعفا دادم.

لازم است همین جا تاکید کنم که تمام فیلمهای گودزیلایی که بعد از آن ساخته شده، جعلی و غیرواقعی است. من در هیچ یک از آنها بازی نکرده‌ام. درست همان طور که سفیدپوستان زردپوستان را از هم تشخیص نمی‌دهند، ظاهراً آدمها هم در تفکیک بزمجه‌ها از هم نقصی جدی دارند. برای همین هم راه برای سودجویی فیلم‌سازان باز شد.

همان طور که بعد از مشهور شدن بروس لی کلی فیلم دیگر به اسم بروس لای و بروس لو و بروس‌های دیگر ساخته شد و ملت فرق هنرپیشه‌ی اول را با بروس لی تشخیص نمی‌دادند، درباره‌ی من هم چنین اتفاقی افتاد. هر بزمجه‌ی قراضه و بی‌تجربه‌ای را آوردند تا جای من در فیلم نقش اول را به عهده بگیرد. بعد هم اسم فیلم را گذاشتند گودزیلا و فقط طنین صدا را طوری تغییر می‌دادند که در زبان محلی بزمجه‌ها به اسم دیگری، یعنی گودزیلای دیگری اشاره کند. به همین خاطر بود که هرچه دوندگی کردم و از استودیوها شکایت کردم، کارم به جایی نرسید. مرحوم بروس لی هم به همین شکل نتوانست داد خود از سودجویان بستاند و اواخر عمرش حسابی افسرده و ناراحت بود.

بعد از این که آقا بروس لی را کشتند، من متوجه شدم که پیگیری این شکایتها واقعا خطرناک است. بنابراین از این کار دست برداشتم و وارد دوره‌ی بازنشستگی‌ام شدم. حالا هم که دارم این گزارش را برایتان می‌نویسم، فقط یک آرزو دارم و آن هم این که کتابم درباره‌ی انحطاط فرهنگ در جوامع کاپیتالیستی و افول ارزش هنری در دوران تکثیر مکانیکی اثر زودتر به پایان برسد و بتوانم منتشرش کنم. یک آدم اروپایی از

دوستان قدیمی هست که دارد در تدوین و جمع‌بندی این کتاب کمک می‌کند و امیدوارم بتوانم قبل از مرگ کار را به چاپخانه بسپارم. این دستیارم پسر نازنینی است به اسم آبرنو یا آتورنو یا چیزی شبیه به این. با وجود این که کمی خنگ است، اما در گردآوری و مرتب کردن ایده‌هایم خیلی کوشش می‌کند. چاپ این کتاب نهایت آرزوی من است و می‌دانم که قطعا در آن توفیق خواهم یافت. چون ما بزمجه‌ها موجودات خونسردی هستیم و دقیقا می‌دانیم چه زمانی خواهیم مرد، و من تا پیش از آن این کتاب را تمام می‌کنم و به اسم خودم منتشرش می‌کنم تا خدشه‌دار شدن شهرتم به دست سینماچیان را جبران کرده باشم.

دماغ دروغ

- سلام علیکم حاج آقا.

- سلام علیک، بفرمایین، برای شب چهارشنبه‌ی آخر سال آجیل می‌خواهی؟

- نه حاجی، اگر ایرادی نداشته باشه چند تا سؤال داشتم درباره‌ی این همسایه‌ی شما. از مسجد محل پرسیدم نشونی حجره شما رو دادن گفتن شما آدم مسئول و متعهدی هستین.

- آهان! برای تحقیق و گزینش و این حرفا اومدی؟

- بعله، با اجازه‌تون. این همسایه‌ی شما، حاج سید بینوگی اخیراً قراره استخدام بشه در صنایع چوب «آریامبل مهر فرهنگ» که استحضار دارین از شرکتهای دولتییه زیر نظر «سازمان» هستش!

- بعله! بعله!

- می‌خواستیم ببینیم این سید بینوکی که تولیدی چوب داره، چه جور آدمیه؟ چقدر متعهد به بندهای اصلی قانون اساسی؟ مستحضرین که! مراسم هیأت قمه‌زنان اردوبادی‌های مقیم مرکز رو شرکت می‌کنه؟ اصلاً بابت این چوبهایی که تولید می‌کنه می‌فروشه خمس می‌ده؟ یعنی حلاله؟

- والله تا جایی که من خبر دارم خیلی آدم متعهد خوبیه. غیبت نشه، فقط این رو بگم که ایشون اولش مسیحی بوده بعدش به دین ما مشرف شده. اصلاً خارجییه ایشون.

- عجب، پس چطور سید شده؟

- اون یک اصطلاحه دیگه! شما جدی نگیرین. بعله، ایشون اصلا ایتالیاییه، اسم پدرش هم بر خلاف مشهور، حاجی یدالله جبّتی نیست، در اصل اسم باباش یک چیزی بوده که معربش شده جبّتی، اسمش بوده ژپرتی یا ژپتی؛ نمی دونم! شاید هم ژپرتو یا زپرتی بوده؟

- خوب، اجازه بدین اینا رو یادداشت کنم. خیلی مهمه. پس فرمودین باباش زپرتی بوده... شما در جریانین که، حاج آقا، خارجیا صدی نود و نه تاشون جاسوس سیا و موسادن. به خصوص زپرتی هاشون...

- بعله، در جریانم، باید احتیاط کرد آقا. خلاصه، اسم خودش هم سید بینوکی نبوده اولش، بینوکی یا یک چیزی شبیه به این بوده، بعد از این که رفته حج و مشرف شده عوضش کرده و گذاشته بینوکی.

- یعنی ایشون اول رفته حج بعد مشرف شده؟

- بعله حاجی، می گن اولش توی دکان نجاری باباش کار می کرده توی یک بندری در ایتالیا. خیلی هم کار و بارش رونقی نداشته، چون می گفت اهالی شهرش داخل آدم حسابش نمی کردن. بعدش بار می خوره برای کاری می ره مکه و اونجا چند تا ایرونی می بینه. یه بار تعریف می کرد که با دیدن ایرونی ها دروازه های امکانات نو به روش باز شده، این میشه که خدا رو شکر می کنه و مشرف می شه و میاد ایران تولیدی چوب باز می کنه. شما نمی دونین حالا کارش چه سکه شده، روزی دو تا وانت چوب از اینجا می برن. همه هم تراشیده و صاف، عین میل گرد چوبی...

- خوب، این چوبها رو از کجا میاره؟ اینجا که درختی، جنگلی، چیزی نیست.

- والله اینشو دیگه نمی دونم. فقط از این و اون شنیدم که این بنده ی خدا همون وقتی که توی فرنگ بوده هم آدم نظر کرده ای بوده و کلی معجزات و کرامات ازش دیدن. حتا بعضیا می گن مثل مسیح بوده، چون پدرش نجار بوده... البته می گن برعکس حضرت مسیح بوده، چون سید بینوکی مادر نداشته...

- یعنی می‌خواین بگین چوبها رو از عالم غیب میاره؟ پس یعنی جادوگره، با اجنه ارتباط داره، هان؟ شاید

هم شیطون پرست باشه. ببینم، آهنگ متال گوش نمی‌ده؟ دوست دختر داره؟ چند تا؟

- والله من نمی‌دونم. ولی یه چیزایی مردم می‌گن که تعریف می‌کنم براتون. اون چه که با چشم خودم دیدم

اینه که مثل علافا صبحا میاد بیرون و تا ظهر میگرده توی بازار و خیابون و با مردم گپ می‌زنه، همیشه هم یه

دستمالی جلوی دماغشه، آخه سالهاست که زکام داره، بعدش هم بدو بدو سرِ ظهر میره خونه و تا شب دو تا

وانت چوب از دم در خونه‌اش تخلیه می‌کنن...

بخشی تازه کشف شده از سفرنامه‌ی گالیور که به تازگی در میان یادداشتهای جاناتان سوئیفت پیدا شده است:

«... گالیور با شکیبایی در آخرِ ردیف نیمکتهای کلیسا نشست و صبورانه منتظر ماند تا دعاهای طولانی اهالی شهر زینگوماورنیتالیسکات به پایان برسد. تا به حال از شهرهای لی‌لی‌پوتی زیادی دیدن کرده بود، اما این دهکده‌ی کوچک چیزی داشت که به نظرش با بقیه تفاوت می‌کرد. خانه‌ها همه توسری خورده و کم ارتفاع بودند و حتا آدمها هم انگار از بقیه‌ی لی‌لی‌پوتها کوچکتر بودند. دهکده جای پرتی کنار ساحل ساخته شده بود و دورادورش از بطری خالی و زباله‌های رنگارنگ پر شده بود. بیشتر اهالی عینکهای بزرگی با قابهای سنگین به چشم می‌زدند و موقع راه قدم زدن در خیابان و خرید کردن و کارهای روزانه کیفهای عجیب و غریبی را در بغل می‌فشرده که درونش انباشته از کاغذهای بریده بریده بود. حتا آنها که چشمشان ایرادی نداشت هم عینکی دودی می‌زدند و یا قاب عینک خالی و بی شیشه‌ای را روی دماغشان می‌گذاشتند. بچه‌های کوچک که تازه راه افتاده بودند هم عینک داشتند و نسخه‌هایی کوچک از همان کیفها را حمل می‌کردند. تا به حال ندیده بود کسی این کاغذها -یا هر چیز دیگری را- بخواند. اما حمل این کیف را مایه‌ی تشخیص و اعتبار خودشان می‌دانستند. یکی دو بار که فضولی‌اش گل کرده بود، نگاهی انداخت و متوجه شد داخل کیفها از کاغذ پاره و روزنامه‌های زرد شده‌ی قدیمی و مقوای پر حجم پر شده و کارکردش فقط حجیم نشان دادن کیف است. تنها ساختمان شهر که شکل و شمایلی داشت و سقفش به قدری بلند بود که می‌توانست

داخلش شود، همین کلیسا بود. معلوم بود همه‌ی اهالی دهکده به قیمت زدن از شام شبشان و محقر ساختن خانه‌هایشان هزینه‌ی ساخت این بنا را تامین کرده‌اند.

کشیش بسیار پیری که پشت تریبون قرار گرفته بود به قدری آرام دعا می‌خواند که زمزمه‌ی اهالی حاضر در کلیسا صدایش را کاملاً در خود غرقه می‌ساخت. مردها در صفوفی به هم فشرده در نیمکتهای جلویی نشسته بودند و پشت سرشان زنها قرار داشتند. اهالی این دهکده مقررات سختی برای ارتباط زنان و مردان وضع کرده بودند. گالیور شنیده بود تنها جایی که زن و مرد در آن کنار هم گرد می‌آیند، تالار همین کلیساست و تازه آنجا را هم تا چند وقت پیش با پرده‌ای به دو بخش زنانه و مردانه تقسیم می‌کردند. خانه‌ها هم به همین ترتیب منظم شده بودند و حتا خیابانها و محله‌ها و زنانه و مردانه داشتند و با رنگهای سپید و سیاهی که به دیوارها و سنگفرشها زده بودند از هم جدا می‌شدند.

گالیور تقریباً خوابش برده بود که ناگهان با صدای فریاد جانخراشی از جا پرید. متوجه شد که مراسم خواندن دعای یکشنبه تمام شده و مردی فعال و پرانرژی به جای کشیش در برابر مردم قرار گرفته است. مرد لباسی نارنجی و شلوارکی سرخ بر تن داشت. با بند جوراب قشنگی پاچه‌هایش شلوارش را دور رانهای تپل و چاقش بسته بود. ساقهای لاغر و نحیفش با بازوهای لاغر و ضعیفش همخوانی داشت، و این هردو با رانهای پروار و شکم عظیم مرد ناهمخوان می‌نمود. انگار که خداوند بعد از آفرینش آدمیان مقداری دست و ران و شکم و غیبغ اضافی آورده باشد و این بدن را با آن قطعات یدکی ساخته باشد. ظاهری مضحک داشت و گالیور اول فکر کرد شاید دلکعی است که قرار است بعد از مراسم ملال‌آور دعای عمومی اهالی را سرگرم کند. اما ظاهرش خشمگین‌تر از دلک‌های عادی بود. مرد برای مدتی همچنان هوار کشید و گالیور با تعجب دید که مردم هم با خوشحالی به فریادهایش پاسخ می‌دهند. به خصوص جوانک لاغر اندامی که در ردیف

جلو نشسته بود و عینک سیاه درشتی بر چشم داشت، با شدتی فریاد می کشید که گاهی صدای خودِ مرد چاق را هم تحت الشعاع قرار می داد.

داشت فکر می کرد که شاید این همان هاله لویا باشد به لهجی اهل این دهکده، نزدیک بود خودش هم به ایشان بپیوندد که ناگهان مرد چاق لب به سخن گشود و او را از اشتباه بیرون آورد: «ای شهروندان شریف و مومن زینگو ماورنیتالیسکات، هیچ می دانید این شارلاتان پلید چه ادعای دارد؟ می گوید هشتاد کتاب خوانده است. هشتاد تا! می دانید یعنی چه؟ یعنی ده تا بیشتر از هفتاد تا...»

پیدا بود که همه ی اهالی در جریان موضوعی که از آن حرف می زد، بودند. زمزمه ی شکایت آمیزی از گوشه و کنار برخاست. کشیش پیر که همچنان پشت تریبونش ایستاده بود و به نظر می رسید به خواب رفته، ناگهان حرکتی کرد و با صدایی رسا - که از او بعید می نمود - گفت: «این توهین به مقدسات است! هشتاد تا؟ لابد فردا هم ادعا می کند که بر مبنای آنها هشت کتاب هم نوشته است!»

مرد با همان خشم فریاد زد: «ادعا کرده است! بدتر از ادعا، نوشته است، آقا، نوشته است. آهای مردم! می دانید هشت کتاب یعنی چه؟ یعنی یکی بیشتر از هفت تا! یکی بیشتر از هفت تا نوشته است، آی هو!...»

مرد چندان فریاد می زد که گروهی از گنجشکان که روی شاخه ای بر درخت مشرف به کلیسا نشسته بودند، ترسیدند و دسته جمعی پریدند. قد کل مردم لی لی پوت از درازای انگشت سبابه بیشتر نبود و بنابراین تصویری که گالیور از آن بالا می دید، توپی گوشتالو و کوچک بود که از شدت فشار و خشم کم کم داشت به رنگ سرخ در می آمد.

کشیش پیر اخ و تفی کرد و باز با همان صدای رسا گفت: «هشت کتاب! این کفر محض است. سخن حضرت بامشولوی کبیر را به یاد بیاورید که می گفت حتا یک کتاب هم اگر از حدی قطورتر باشد ممنوع

است. ما قرنهایست مراسم شاهنامه‌سوزان را برگزار می‌کنیم که حالا یکی بیاید و در روز روشن هشت کتاب بنویسد؟»

همان جوانک لاغر دماغش را بالا کشید و تند تند گفت: «من او را خوب می‌شناسم. در واقع برادر دوقلوی من است که در کودکی از هم جدا شده‌ایم، او تناسخ شیطان است در بدن یک انسان، همانطور که من تجلی خداوند در کالبد زیبای...»

پیرزنی که در ردیف جلوی بخش زنانه نشسته بود و لباسی پر زرق و برق بر تن کرده بود، برخاست و عصایش را محکم بر زمین کوبید و به این ترتیب حرفهای جوانک را قطع کرد. بعد گفت: «این یکی را دیگر نمی‌شود تحمل کرد! هشت کتاب؟ یعنی فکر کرده ما مرده‌ایم و هرکار بخواهد می‌تواند بکند؟ تازه من چیزهای دیگری هم شنیده‌ام...»

همه با کنجکاوای سرک کشیدند تا ببینند پیرزن چه می‌گوید، معلوم بود کار پخش شایعه‌های جذاب در این دهکده بر عهده‌ی اوست. پیرزن وقتی مطمئن شد توجه همه را به خود جلب کرده، انگار که رازی را افشا کند، گفت: «من شنیده‌ام این آقا با زنی رابطه دارد...»

صدای آه و ناله‌ای که از سر حیرت و تنفر و خشم برخاسته بود مثل بهمنی تالار را در خود غرق کرد. کشیش پیر دستش را روی قلبش گذاشت و این طور می‌نمود که الان سکنه خواهد کرد. دو سه نفر از جوانها دویدند و او را گرفتند و یکی‌شان شروع کرد به باد زدن‌اش با پارچه‌ای قرمز رنگ. جوانک لاغراندام به بهانه‌ی کمک به کشیش پشت تریبون رفت و شروع کرد به جیغ زدن: «دیدید گفتم؟ نگفتم؟ این هم دلیلی بر این که این خبیث از خدا بی‌خبر رهبر فرقه‌ی شیطان‌پرستان زینگوماورنیتالیسکاتی مقیم مرکز است...»

مرد چاق انگشت تپل و کوتاه اشاره‌اش را به سوی کشیش دراز کرد و گفت: «دیدید؟ دیدید این مرد چه کرد؟ می‌خواهد با این کارها پدر روحانی محبوب‌مان را از ما بگیرد. چقدر رذالت؟ چقدر شهوترانی؟ حرف زدن با دختر مردم؟ تازه بعدش هشت کتاب هم نوشته است!»

بانگ هیاهو و غوغای خشم از گوشه و کنار برخاست. یکی از جوانهایی که در ردیف جلو نشسته بود و از ابتدای کار با چشمانی اشکبار و پرمحبت، اما کمی چپول، به مرد چاق خیره شده بود، گفت: «باید دارش زد! باید اعدامش کرد!»

مرد فوری به سوی او چرخید: «آفرین، گل گفتمی، جوان فهیم و دانشمند. باید دهانت را طلا گرفت! روان سترگ بامشولوی کبیر پشتیبانت باشد. همین است، آی مردم، باید اعدامش کنیم. وگرنه این لکه‌ی ننگ از دامن شهر ما پاک نمی‌شود. فرزندان ما چطور خودشان را زینگوماورنیتالیسکاتی‌های شرافتمندی بدانند، وقتی کسی در حریم زینگوماورنیتالیسکات پیدا شده که این همه کتاب خوانده و کتاب نوشته است؟ وقتی کسی که با دختر مردم ارتباط دارد؟ وقتی کسی در فراماسونری و انجمن شهسواران معبد و گروهکی به نام دانشگاه عضویت دارد؟ مگر زینگوماورنیتالیسکات صاحب ندارد؟»

در چشم به هم زدنی فریادها از گوشه و کنار برخاست: «باید اعدامش کرد... خانه‌اش را باید آتش بزیم... خانواده‌اش را تا هفت نسل باید قتل عام کرد... باید مصلوب شود... باید محاکمه شود!»

این جمله‌ی آخر از دهن مردی موقر در آمد که لا به لای جمعیت شعار می‌داد. ناگهان همه با شنیدن این حرف سکوت کردند و با چشمانی شرربار به او خیره شدند. جوانک لاغر چاقویی از جیبش در آورد و گفت: «چی گفتمی؟»

مرد تته پته کنان حرفش را اصلاح کرد: «البته محاکمه‌ی منتهی به اعدام، اصلاً نیازی به محاکمه نیست، باید گردن زده شود!»

باز سر و صدای مردم بالا گرفت و همه شروع کردند به شعار دادن. پیرزن عصایش را بلند کرد و گفت: «باید آن زنی که با او ارتباط دارد را قطعه قطعه کرد...»

مکثی در شعار دادن مردم ایجاد شد، انگار همه داشتند جمله‌ی طولانی او را مزه مزه می‌کردند. بالاخره همان مرد چاق گفت: «باید زن قطعه قطعه کرد... زن قطعه قطعه کرد!»

و همه با او دم گرفتند و همین جمله را تکرار کردند. مرد چاق با خوشحالی عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد و گفت: «باید کتابهایش را هم قطعه قطعه کرد...»

باز وقفه‌ای پیدا شد. این بار کشیش که به حال آمده بود سرفه‌ای کرد و با صدایی ضعیف گفت: «باید سوزاندا!» و همه ناگهان متوجه شدند عبارت قطعه قطعه کردن بوده که وزن شعارهایشان را به هم زده، پس با شور و شوق ادامه دادند: «باید زنش را سوزاند، ... کتابش را سوزاند، ... محاکمه‌اش را سوزاند...»

گالیور داشت نگران فرد گمنامی می‌شد که به این ترتیب همه برای کشتن‌اش دست به یکی کرده بودند. به خصوص که نه معلوم بود درباره‌ی چه چیز کتاب نوشته و نه آنچه که گفته بود درست مشخص شده بود. به هر حال طرف هرکس که بود، در کلیسا حضور نداشت و گرنه تا به حال چند بار به قتل رسیده بود. گالیور در همین فکرها بود که ناگهان دید همه در حال شعار دادن برخاستند و به سوی او آمدند و در حالی که به او نگاه می‌کردند شعارهایشان را تکرار کردند. گالیور اول فکر کرد مردم می‌خواهند از تالار کلیسا خارج شوند و اندام غول‌آسای او راهشان را بسته است. پس خودش را با زحمت کنار کشید و کنار سقف قوز کرد تا راه باز شود. اما دید مردم همانطوری در برابرش ایستاده‌اند و ابراز احساسات می‌کنند. بالاخره شک کرد و گفت: «بینم، اینها که می‌گویید به من ارتباطی پیدا می‌کند؟»

همان مرد چاق گفت: «بعله، معلوم است که پیدا می‌کند. این خائن جنایتکار همسفر شماست. زود باش اعتراف کن. کجا پنهانش کرده‌ای؟»

گالیور با حیرت گفت: «من؟ من تازه یک هفته است به اینجا آمده‌ام و بین اهالی این شهر دوستی ندارم که این ویژگیها را داشته باشد. حالا اسم این آدمی که می‌گویید چی هست؟»

مرد غبغبهای آویخته‌اش را به لرزش در آورد و گفت: «معلوم است، شارل دروین دیگر! شما او را چارل، یا چالز یا شال صدا می‌زنید. نمی‌دانم، همان دروین ملعون دیگر! همان که مرتب در جاهای دور افتاده‌ی جزیره‌ی زیبای ما می‌گردد و مزاحم ناموس مردم می‌شود و روی یک کاغذ چیزهایی می‌نویسد. لابد می‌خواهد کتاب نهم را بنویسد!»

با این حرف همه خنده‌ی تمسخرآمیزی کردند و با حالتی تهدیدآمیز به پیکر غول‌آسای چمباتمه زده‌اش نزدیک شدند. گالیور گفت: «دروین؟ چارلز داروین؟ او که همسفر ماست، طبیعی‌دان کشتی بیگل است. او اصلاً از اهالی این شهر نیست. در ضمن شمار کتابهایش بیشتر از هشت‌تاست، در انگلستان برای خودش آدم مشهوری است و نظریه‌ای درباره‌ی تکامل دارد. اما شما که کتابهایش را ندیده‌اید!»

کشیش جیغی کشید که همه را به سکوت وا داشت. بعد انگار خودش هم از صدای خودش ترسیده باشد با صدایی سست و آرام گفت: «دیدید گفتم؟ دیدید گفتم بیشتر کتاب نوشته است؟ درست همان طور که بامشولوی اعظم پیشگویی کرده بود. حواستان باشد که فریب این فاشیست‌های شوونیست را نخورید. می‌خواهد ما را وادار کند کتابهای این جرثومه‌ی فساد را بخوانیم. هیچ نیازی به اتلاف وقت نیست. توجه داشته باشد که اگر ده کتاب داشته باشد یعنی سه تا از هفت بیشتر است، و دوازده تا یعنی پنج تا!»

از گوشه و کنار صدای نچ نچ بلندی برخاست که نشان می‌داد مردم هم موضوع را باورنکردنی می‌دانند و هم در عین حال تحمل زشتی و بی‌ادبانه بودن این حرفها را ندارند. زن پیر عصایش را با صدای بمی بر زمین کوبید و گفت: «در ضمن جای آن زن را هم باید بگویی! همان که با این دوربین پلشت ارتباط دارد...»

بعد با ناز و غمزه گفت: «...راستی، اسمش را می‌دانی؟»

گالیور با تعجب گفت: «لیدی مارگریتا را می‌گویید؟ دوست دختر داروین را؟ بله اسمش را می‌دانم،

ولی او چه ربطی به شما دارد؟»

کشیش گفت: «چه ربطی به ما دارد؟ این مرد که با زنی ارتباط دارد آمده در دهکده‌ی ما به شهوترانی

مشغول است. حالا می‌گویی چه ربطی به ما دارد؟»

گالیور گفت: «آقای عزیز، لیدی مارگریتا اصلاً از کشتی بیگل پیاده نشده، چطور ممکن است این دو

تا آمده باشند در دهکده‌ی شما کاری کنند؟ به ابعاد خانه‌هایتان نگاه کنید، نه، اصلاً می‌شود؟ وانگهی مگر شما

خودتان با هم ارتباط ندارید؟ بالاخره مردان و زنان با هم ارتباطهایی دارند دیگر!»

باز صدای همهمه‌ای برخاست و این بار انگشتهای اتهام به سوی گالیور اشاره می‌کرد. پیرزن باز

عصایش را به هم کوبید و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «ماجرای فقط به ارتباط این

مرد عیاش و آن لیدی محدود نیست، بگذارید اعتراف کنم که این مرد کثیف به من نظر دارد و هر شب می‌آید

پشت پنجره‌ی اتاقم گیتار می‌زند و آوازهای عاشقانه می‌خواند...»

لبخندهایی به لبان مردم راه گشود، و همه نگاههایی معنادار به هم انداختند و سرشان را نیچ‌کنان تکان

دادند. مرد چاق با دیدن واکنش مردم اخمهایش را گره زد و گفت: «آهای، تو، غول نادان که معلوم نیست

چند کلاس سواد داری و از کدام دانشگاه مدرک گرفته‌ای، حواست باشد که چه می‌گویی! ما؟ اهالی شریف

و مؤمن زینگوماورنیتالیسکات؟ ما با زنان ارتباطی داشته باشیم؟ زیانت را گاز بگیر! ما هرگز با هم ارتباطی

نداریم!»

گالیور گفت: «یعنی چه، پس چطور بچه‌دار می‌شوید؟ همین پسر نوجوان تپلی که کنار شما ایستاده،

مگر پسران نیست؟ قیافه‌اش که عین شماست!»

مرد چاق با دلهره به پسرک نگاهی کرد و گفت: «نه خیر، هیچ هم اینطور نیست. من در سراسر عمرم باکره و طیب و ظاهر بوده‌ام. مثل همه‌ی اهالی این شهر. زنان ما هم سالی یک بار می‌روند پیش کشیش محترم ما و شب را در کلیسا می‌مانند و به شکلی معجزه‌آمیز در بامداد باردار می‌شوند. مگر غیر از این است؟ زینگوماورنیتالیسکاتی‌های گرامی، به این آدم نادان که تخصصی در این امور ندارد اعلام کنید که همین است!»

گالیور نگاهی به پیرمرد کرد که دوباره از حال رفته بود. گفت: «خوب، من تردیدی ندارم که این آقای محترم در مورد باردار شدن خانمها مسئول نیست. ولی خوب...»

مرد چاق حرفش را قطع کرد و گفت: «ولی خوب ندارد... ساکت! اصلاً زودباش بگو ببینم این دوستت کجاست؟ این جنایت‌پیشه‌ای که گفته موجودات پست‌تر به موجودات عالی‌تر تکامل می‌یابند، کجا پنهان شده؟ معلوم است که نژادپرست است. یعنی می‌خواهد بگوید اهالی شریف زینگوماورنیتالیسکات بعدها به غولهای ابلهی مثل شماها تبدیل خواهند شد؟ یعنی نمی‌داند که ما زیباترین و کاملترین مخلوقات خدا هستیم؟ لابد شاهنامه هم می‌خواند...»

گالیور گفت: «شاهنامه به این موضوع چه ربطی دارد؟ آن که یک کتابی است که اهالی مشرق زمین می‌خوانند و یک شاعر مشهوری هم دارد مثل هومرِ خودمان!»

کشیش پیر گفت: «بعله، نطفه‌ی فتنه در همین جا نهفته است. همین کتابهای کلفت و قطور است که مایه‌ی گمراهی مردم می‌شود. ما می‌دانیم چه کسی این کار را کرده، بامشولوی کبیر اسمش را به ما گفت و ما هم اعدامش کردیم. اسمش فردوسی بود. چون می‌دانست هفت خدا و هفت روز هفته و هفت سوراخ در کله‌مان داریم، جرات نکرد کتابهایش را در بیشتر از هفت جلد منتشر کند. اما همه‌اش را در یک جلد صحافی کرد و اسمش را گذاشت شاهنامه و فکر کرد ما ابلهیم و نمی‌فهمیم. نه خیر آقا! برو به آن دوست بی‌دین‌ات

بگو ما خوب می‌فهمیم! وقتی کتابی از هفت تا بیشتر شود بلافاصله متوجه می‌شویم. بامشولوی کبیر راهش را به ما یاد داده است.»

گالیور گفت: «ببخشید، من از انگلستان آمده‌ام و فردوسی و شاهنامه را نمی‌شناسم، اما اسمشان را شنیده‌ام. اما این بامشولو کیست؟»

مرد چاق چندان با خشم فریاد زد که نزدیک بود عینکش از بینی‌اش بر زمین بیفتد. گفت: «آهای جوان نادان، درست حرف بزن! بامشولوی کبیر! گاهی بامشولوی اعظم هم می‌شود گفت، ولی کبیر بهتر است...»

گالیور گفت: «بسیار خوب، ولی این بامشولوی کبیر کیست؟ اسمش را نشنیده‌ام...»

مرد چاق گفت: «همین دلیل بر این که بی‌سواد و نادان و احمق هستی کفایت می‌کند!»

بعد هم شروع کرد به دکلمه کردن جملاتی. کشیش با وقاری آیینی و صدایی نامحسوس و آن

جوانک لاغر با صدایی تیز و دلخراش او را همراهی کردند:

«بامشولوی کبیر،

بزرگترین شاعر کره‌ی زمین است

و همان ایزد بزرگواری است که

شعر را همچون سروشی

برای مردمان زمین به ارمغان آورده

است.»

گالیور گفت: «عجب، نامش را نشنیده بودم!»

پیرزن گفت: «برای این که ادبیات و شعر و هنر سر در نمی‌آوری، شرط می‌بندم تا به حال یک بار هم شیشه و علف نزده‌ای! به هر صورت بامشولوی کبیر موجودی بود پر عظمت، قدش تقریباً به اندازه‌ی شما بود. یک روز با قایقی به اینجا آمد و ما را متمدن ساخت و بعدش هم رفت. در این مدت شبها می‌آمد زیر پنجره‌ی اتاق من...»

همهمه‌ای برخاست و صدای پیرزن را در خود محو کرد. مرد چاق گفت: «موضوع را عوض نکنید. هنوز تا جشن سالانه‌ی سوزاندن شاهنامه دو ماه فرصت داریم. بیاید اول تکلیفمان را با این دروینِ خطرناکِ هشت کتابه روشن کنیم. آهای تو، جوان نادان، تو که از ینگه دنیا آمده‌ای و قدت هم از حد مجاز بلندتر است، حتما می‌دانی که این مرد نادان در نظریه‌هایش زینگوماورنیتالیسکات‌های شریف را کوتاه قد دانسته است، لابد شنیده‌ای که یک بار هم گفته که شاهنامه کتاب خوبی است؟ هان؟ نگفته؟»

جوانک لاغر در این لحظه موقعیت را مناسب دید و روی نیمکت کلیسا ایستاد و با حرکتی نمایشی و انگار که بر صحنه‌ی تئاتر ایستاده باشد، بر یک زانو نشست و گریبان خودش را گرفت و پیراهنش را درید. سینه‌ی لاغر و پشمالو و دنده‌های بیرون زده‌اش نمایان شد. بعد هم فریاد زنان گفت: «بگم؟ بگم؟ بگم که با زنان ارتباطهای نامشروع دارد؟»

حاضران با تعجب به او و بعد به هم نگاه کردند. جوانک چون عینک دودی زده بود درست معلوم نبود به چه کسی نگاه می‌کند و مخاطبش کیست. مرد چاق کمی نگران شد و گفت: «آی جوان عزیز و گرامی، کی را می‌گویی؟ منظورت من که نیستم؟ هان؟»

جوانک در همان حالت گفت: «نه، این دوربین یا دوروین را می‌گوییم...»

لبخند مرد چاق در لپ‌های برجسته‌اش گم شد: «بله، بله، البته عشق من! بگو!»

جوانک گفت: «بسیار خوب، می‌گویم، شما خودتان قضاوت کنید که در حرف من ذره‌ای توهین یا بی‌ادبی می‌بینید؟ این مردک رذل و کثیف بر خلاف قوانین جاویدان زینگوماورنیتالیسکاتی با جنس مخالف ارتباط دارد! اگر کسی می‌گوید ندارد باید حرفش را اثبات کند...»

گالیور عقب عقب از دروازه‌های بزرگ کلیسا خارج شد و گفت: «ارتباط که خوب همه دارند! اما راستش درباره‌ی آن نظریه‌اش، فکر نمی‌کنم درباره‌ی لی‌لی پوت‌ها حرفی زده باشد. او یک دانشمند طبیعی‌دان است و معمولاً درباره‌ی جانوران حرف می‌زند. به هر حال شما به دل نگیرید.»

مرد چاق گفت: «خاموش شو، ای همدست راهزنان و غول بی‌شاخ و دم. زودباش بگو ببینم این کسی که هشتاد کتاب (رو به مردم: توجه دارید که هشتاد، یعنی بیشتر از هفتاد!) کتاب خوانده، کجاست؟ باید همین الان به صلیب بکشیمش...»

گالیور گفت: «بابا این که این قدر تهدید ندارد. همه‌تان از صبح اول وقت او را دیده‌اید. دهکده‌تان با ساحل بیست قدم بیشتر فاصله ندارد و او هم معمولاً این وقت صبح کنار ساحل قدم می‌زند و صدف جمع می‌کند. حتماً از صبح تا به حال در افق دهکده‌تان او را دیده‌اید. بروید کنار ساحل پیدایش می‌کنید. اما شما که هم قد و قواره‌ی او نیستید. حتا اگر خودش هم راضی بشود که به صلیب بکشید، بزرگترین صلیب‌تان از ارتفاع زانویش بالاتر نمی‌رود. در ضمن این را هم گفته باشم که وقتی دنبال کشفیات علمی خودش می‌رود حواسش پرت می‌شود. مراقب باشید وقتی می‌روید اعدامش کنید زیر دست و پایش نمانید که له می‌شوید
ها!»

مرد چاق کمی تردید کرد و مهمهمه‌ی شکاکانه‌ای از مردم برخاست. گالیور که دید در اراده‌ی راسخ‌شان خللی ایجاد شده، گفت: «گذشته از تفاوت قامت‌تان، اصلاً چرا این قدر از دست او عصبانی هستید؟ شما که تا به حال او را ندیده‌اید. کتابهایش را هم که نخوانده‌اید. پس دارید به چه چیزی اعتراض می‌کنید؟»

جوانک لاغر گفت: «لزومی ندارد کتابهایش را بخوانیم. سراسر کفر و خطاهای فاحش است. گفته

ماها تکامل پیدا می‌کنیم دیگر، نگفته؟ بعد هم با این خانم محترمه و مظلومه ارتباط داشته دیگر، نداشته؟»

گالیور گفت: «در مورد این خانم به نظرم واقعا بعید می‌رسد! در مورد کتابهایش هم راستش درست

نمی‌دانم، چون من هم کتابهایش را کامل نخوانده‌ام. اما آنهایی که خوانده‌اند می‌گویند چیزهای خوبی

می‌نویسد.»

مرد چاق گفت: «آهان، داری از هم‌قد خودت هواداری می‌کنی؟ هرکس از او تعریف می‌کند همدست

اوست. هرکس کتابهایش را خوانده از همان‌هایی است که تکامل پیدا کرده! آقایان محترم، بانوان گرامی

می‌بینید نژادپرستی را؟ می‌بینید که این غولهای خطرناک چطور برای مبارزه با ما زینگوماورنیتالیسکاتی‌های

نجیب متحد شده‌اند؟ دارد می‌گوید برویم کتابهایش را بخوانیم. آن هم کتابهایی که شمارشان از هفت تا بیشتر

است. لابد بعدش تشویق‌مان می‌کند آن هشتاد تا کتاب را بخوانیم. اینها همه‌اش توطئه‌ایست برای این که ما

کتاب خودمان را فراموش کنیم. اینها همه یک دسیسه‌ی جهانی ضدزینگوماورنیتالیسکاتی‌ست. این فرقه‌ی

مرموز و خطرناک در دل و جان مردم شریف ما ریشه دوانده است. هشیار باشید! ما یک کتاب پنج صفحه‌ای

داریم که تمام حقایق جهان را در بر می‌گیرد. ما به کتابی جز «اصول استعلایی و متافیزیکی قوانین جهانی و

لایتغیر مدنیت زینگوماورنیتالیسکات سفلا» نیازی نداریم.»

در حینی که این حرف را می‌زد به پنج برگه‌ی کاغذ اشاره کرد که با نظم و ترتیب با پونز به دیوار

کلیسا متصل شده بودند. در این بین جوانک را دید که همان طور روی نیمکت بر یک زانو نشسته بود و

دستانش را رو به آسمان بالا نگه داشته بود. جوانک کمی جا به جا شد تا منظره‌اش در زمینه‌ی پنج برگه‌ی

روی دیوار قشنگ‌تر به نظر برسد، بعد با صدای سوزناکی گفت: «من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. باید افشا

کنم که این داروین خطرناک مفسد با حاجیه خانم فلریشیا هم ارتباط داشته است. اسناد معتبر و مدارک کافی

هم موجود است و به صورت سریالی تلویزیونی ضبط شده که از این به بعد در همین مکان هر روز صبح سه بار پشت سر هم برای اهالی شریف زینگو ماورنیتالیسکاتی پخش می‌شود...»

گالیور با بی‌حوصلگی نگاهی به ساعتش انداخت. تا چند ساعت دیگر کشتی بیگل از این جزیره کوچکی می‌رفت و هنوز شهر کناری را ندیده بود. به طور کامل از کلیسا بیرون آمد و روی پاهایش ایستاد. توده‌ی مردمی که اطراف مرد چاق گرد آمده بودند به لکه‌ی کوچکی در سایه روشن درون کلیسا بدل شدند. گالیور گفت: «خوب، من باید بروم. به هر صورت دوستم چارلز آنجا کنار ساحل است و دارد برای خودش گردش می‌کند. اگر کاری با او دارید بروید به خودش بگویید. فقط مراقب خودتان باشید. مردم ما به سر و کله زدن با نوع شما عادت ندارند و ممکن است قبل از آن که متوجه حضورتان بشود یکی‌تان را لگد کند. در ضمن این را هم بگویم که برای وقتش ارزش زیادی قایل است و ممکن است اصلاً نادیده‌تان بگیرد. گفتم که بعداً ناراحت نشوید و فکر نکنید بی‌ادب است...»

مردم باز شروع کردند به هیاهو و به مرد چاق اشاره کردند که پیش برود و وظیفه‌ی اعدام چارلز داروین را بر عهده بگیرد. باز صدای برخورد عصای پیرزن با کف چوبی تالار برخاست. پیرزن با عصایش مرد چاق را نشانه گرفت و گفت: «فکر کرده‌ای ما از او می‌ترسیم؟ این آقای دلیر و جذاب همین الان می‌رود و او را اعدام می‌کند.»

سر و صدای تشویق مردم برخاست. رنگ مرد چاق از سرخ به سپید گرایید. بعد به نرمی گفت: «اجازه بدهید، اجازه بدهید. چرا احساساتی می‌شوید؟ باید عقلانی با این مسئله برخورد کنیم. جرم این آقای محترم محرز است و معلوم است که با خواندن هشتاد کتاب و چاپ هشت کتاب پا را از گلیم خود فراتر نهاده است. به خصوص که می‌خواسته به این خانم محترم هم مثل لیدی مارگارین تجاوز کند. حالا ما باید چه کار کنیم؟»

مردم یکصدا فریاد زدند: «باید به رهبری شما برویم و او را به صلیب بکشیم!»

مرد چاق گفت: «بله، بله، این که بدیهی است. حتما باید این کار را بکنیم. اما توجه داشته باشید که او در حال حاضر دارد در کنار ساحل گردش می‌کند و بنابراین احتمال دارد کفشهایش خیس شده باشد و این بر خلاف قوانین طبیعت است که کسی را با کفشهای خیس اعدام کنیم. در ضمن توجه دارید که الان صلات ظهر است و کم کم گرمای هوا از حد تحمل یک زینگوماورنیتالیسکاتی اشرافی خارج می‌شود. من فکر می‌کنم شایسته‌تر است که همین جا در کلیسا او را اعدام کنیم و بی‌خودی جماعتی را به زحمت نیندازیم.»

مردم همه فریادی خوشحالانه سر دادند و به دنبال مرد چاق به راه افتادند، که با سرعت به طرف تریبون کلیسا می‌دوید. گالیور با تعجب آنها را نگاه کرد که از برابرش ناپدید می‌شدند و وارد کلیسایی می‌شدند که به خانهای عروسکی شبیه بود. چشمش به همان مرد موقری افتاد که از محاکمه حرف زده بود و حالا داشت پشت سر همه وارد کلیسا می‌شد. گفت: «آقا، آقا، یک دقیقه صبر کن ببینم. مردم دارند کجا می‌روند؟»

مرد برگشت و نگاهی عاقل اندر سفیه به گالیور انداخت و گفت: «مگر نشنیدی؟ داریم می‌رویم اعدامش کنیم دیگر.»

گالیور گفت: «آخر او که در ساحل است. در کلیسا چطوری اعدامش می‌کنید؟»

مرد گفت: «چطور؟ همان طور که بقیه را اعدام کردیم. این که کاری ندارد. ابزار اعدام در کلیساست.»

گالیور گفت: «بخشید، من درست نفهمیدم. یعنی دقیقا چکار می‌خواهید بکنید؟»

مرد گفت: «اعدامش می‌کنیم دیگر. یعنی اسمش را در فهرست کسانی که اعدام شده‌اند می‌نویسیم.»

این که کاری ندارد. تازه این رفیقتان در جزیره‌ی ماست و داریم اعدامش می‌کنیم. ما برای اعدام افراد حتا به

این شرط هم نیاز نداریم. شما خبر ندارید، ما پیش از این نیوتون و کپرنیک و کانت را هم اعدام کرده‌ایم!»

جنبش مدنی فیلسوفان دستفروش

قضیه از روزی شروع شد که آقای قاف سوار خطِ مترو شد و در آنجا با پسرک نوجوانی برخورد کرد که لواشک می فروخت. جوانک، قدی بلند و بر و رویی خوب داشت و معلوم بود از بدِ روزگار وضع مالی خانواده اش چندان بد شده که به فروشندگی روی آورده است. لباسی عادی به تن داشت و ته لهجه‌ای که گوشه‌های حساس آقای قاف آن را به یکی از روستاهای اطراف بهبهان مربوط دانست.

قطار به نسبت شلوغ بود و کسی توجهی به آقای قاف نکرد. آقای قاف که تا هفته‌ی پیش هیچ اطلاعی از این ابزار ترابری نداشت، اما حالا بعد از چهار روز سوار و پیاده شدن بی وقفه در واگنهای مختلف، می توانست یکی از کارشناسان زبده‌ی امور متروی تهران قلمداد شود. آن روز هم با وجود آن که اوج ترافیک بود و جمعیت در ایستگاه موج می زد، با استفاده از تجربیاتی که در روزهای اخیر اندوخته بود، توانست خود را به میانه‌ی واگن شلوغ پرتاب کند و سوار شود.

هیچ کسی به او توجهی نکرد. از طرفی همه مثل کتاب به هم چسبیده بودند. درست مثل مدادهای داخل لیوانی ترک خورده که به عنوان جامدادی مورد استفاده قرار گرفته باشد. از طرف دیگر، ساعت هفت عصر بود و همه داشتند خُرد و خسته از سر کار به خانه‌هایشان بر می گشتند و دل و دماغ و حوصله‌ی کنجکاوی در کار دیگران برای کسی باقی نمانده بود. آقای قاف هم چهره‌ی چندان سرشناسی نبود. عده‌ی

کمی اسمش را شنیده بودند و در آن واگن مترو که سوارش شده بود، می شد با احتمال ده به توان چهار نسبت به یک شرط بست که هیچ کس نمی داند مهمترین فیلسوف شهر حالا در کنار این مردم از همه جا بی خبر حضور یافته است.

کمی که گذشت، مردم به تدریج پیاده شدند و بالاخره ریش بلند و سپید آقای قاف کار خودش را کرد و یکی از جوانانی که ایستاده بود و صندلی جلوییش خالی شده بود، با اصرار تعارف کرد تا آقای قاف آنجا بنشیند. آقای قاف نشست و منتظر ماند، و بعد از آن بود که با جوانک لواشک فروش روبرو شد. ساعت هفت و یازده دقیقه بعد از ظهر روز چهارشنبه شانزدهم اسفندماه بود.

در واقع اگر بخواهیم اصل ماجرا را تعریف کنیم، باید از این لحظه‌ی تعیین کننده کمی به عقب بازگردیم. یعنی به ساعت شش و پانزده دقیقه عصرگاه روز شنبه دوازدهم اسفندماه. آن روز اولین باری می شد که آقای قاف سوار مترو می شد. اصولاً به ندرت از خانه خارج می شد و عادت داشت مسیرهای طولانی را هم پیاده طی کند. اما آن روز عجله داشت و به ناچار سوار مترو شده بود. بر خلاف چهار روز بعد، در آن شنبه‌ی کذایی مترو بسیار خلوت بود. شاید علتش آن بود که روز تعطیل بود، یا شاید برف و باران غافلگیر کننده‌ی تهران مقصر بود که باعث شده بود مردم از خانه‌هایشان بیرون نیایند.

آقای قاف آن عصرگاه شنبه بر نیمکتی نشست و همانطور که قطار از تونل تاریک به پیش می تاخت، به جلوی پایش خیره شد. چون کاری نداشت، مشغول مرور صور خیال در یکی از شعرهای آنگلو ساکسونی کهن در ذهنش شد. حروف را پیش ذهنش مجسم کرد و لحن خواندنشان و وزن دکلمه‌شان را زیر لب مزه مزه کرد: «نو شولان هریان، هیفن ریچس ورد...». برای دقایقی در شباهتها و تفاوتهای این متن کوتاه در مقایسه با سرودهای کلیسایی لاتین قرن هفتم میلادی غرقه شد.

در حال و هوای خودش بود که یک دفعه صدایی شنید. پیرمردی که چند نقشه‌ی تهران را در دست داشت، در چند قدمی‌اش ایستاد و گفت: «نقشه‌ی تهرون، نقشه‌ی تهرون، راه‌ها و مسیرا و ایستگاه‌های مترو، حریما و منطقه‌های شهرداری، بیا ببر هزار، بیرون باید پولشو بدی دو هزار، بدو بدو، نقشه‌ی تهرون، نقشه‌ی تهرون...» و بار دیگر همان جملات را تکرار کرد.

آقای قاف رشته‌ی اندیشه‌هایش را رها کرد و در آنچه که پیرمرد می‌گفت دقیق شد. بعد دفترچه‌ای از کیفش در آورد و آنچه را که شنیده بود، نوشت. چند دقیقه‌ای به آن خیره ماند و بعد با هیجان به مرد جوانی که موهای سیخ سیخی داشت و کنارش نشسته بود ضربه‌ای زد و گفت: «هی، شما شنیدین چی گفت ایشون؟» تازه آن وقت متوجه شد که دو سیم باریک به گوش جوان راه یافته و صدای موسیقی ساسی مانکن داشت از گوشی هدفونش بیرون می‌ریزد. جوان با ناخرسندی گوشی‌ها را از گوشش بیرون کشید و گفت: «چی شده پدر جان؟»

آقای قاف با کمی خجالت گفت: «ببخش مزاحمت شدم پسر، من زیاد سوار مترو نمی‌شوم. این دستفروشهای دوره‌گرد همیشه در مترو هستند؟»

جوان انگار داغ دلش تازه شده باشد گفت: «ای آقا، بله که هستن. یه دم هم از این حرفای صدتا یه غاز می‌زنن. خوب هرچی می‌خوای بفروشی رو نشون بده هرکی بخواد میخوره دیگه، چرا داد و بیداد می‌کنی تو گوش مردم نمی‌ذارن موسیقی خوب گوش کنیم!»

آقای قاف گفت: «آهان، بله، بله. نظر من هم همین است. شرمندهام مزاحم شدم.»

پسر سری تکان داد و باز گوشی‌ها را چپاند در سوراخِ پشمالوی گوشه‌هایش. آقای قاف قلم به دست و آماده منتظر ماند تا نفر بعدی سر برسد. بعد از کمی انتظار، به مراد رسید و این بار پسر بچه‌ای آمد که بادکنک می‌فروخت.

قصه، آقای قاف آن شب را تا ساعت دوازده در مترو ماند و فقط وقتی مطمئن شد در کل مترو هیچ دستفروشی نمانده، رضایت داد تا به خانه برود. فردا صبح اول وقت هم شال و کلاه کرد و این بار با دستگاه ضبط صوت کوچکی در جیب و دفتر و قلمی مناسب سوار قطار شد. بارها و بارها خط عوض کرد و شعرهایی را که برای تبلیغ کالاها از زبان فروشندگانه‌های دوره‌گرد می‌شنید، ثبت کرد و بعد بسته به جنس و سن فروشنده و زمان و مکان و ایستگاه و نوع کالا رده‌بندی‌شان کرد. در فاصله‌ی میان آمدن و رفتن فروشنده‌های مختلف داده‌ها را تحلیل می‌کرد و نتایج را خیلی تر و تمیز بر ورق کاغذ سفیدی می‌نوشت.

آقای قاف چهار روز پیاپی از صبح تا شب در مترو ماند و به جای شام و ناهار هم ساندویچی کوچک خورد، از ترس آن که مبادا سخنِ ارجمند فروشنده‌ای را از دست بدهد. بالاخره در پایان روز چهارم، یعنی در همان چهارشنبه‌ی موعود، آن برخورد سرنوشت‌ساز رخ داد.

جوان لواشک فروش از واگن کناری عبور کرد و درست روبروی آقای قاف ایستاد. بعد با صدایی که می‌کشید آهنگین باشد و سر و تهش را بی‌دلیل می‌کشید، گفت: «لواشک ترش ملس، لواشک خوشمزه‌ی گس، بی‌بیر بخور حالشو ببر، یک بسته پونصد، دو بسته هشتصد...لواشک ترش ملس، لواشک خوشمزه‌ی گس...»

آقای قاف عینکش را از چشم برداشت و با آن چشمان عقاب‌آسا نگاهی تیز به جوانک انداخت. حرکتش به قدری نمایان بود که جوانک فکر کرد می‌خواهد لواشک بخرد. اما ظاهر آقای قاف با آن دستمال گردن آبی‌ای که بسته بود و کلاه مخمل کجی که روی سر گذاشته بود، هیچ به کسی که لواشک سق بزند شباهت نداشت. این بود که جوان با تردید نگاهی به او انداخت و گفت: «آقا می‌خوای؟ یه بسته پونصد ها!»

آقای قاف به جای خرید لواشک گفت: «پسر جان، تو روزی چند ساعت فروشنده‌گی می‌کنی؟»

لحنش به قدری دانشورانه بود و کلمات را چنان با دقت و درست ادا می‌کرد که انگار گوینده‌ای
تعلیم دیده دارد از رادیوی دوران طاغوت با مردم حرف می‌زند. جوان دست و پایش را جمع کرد و با حذف
این احتمال که با یک مامور عمیقاً مخفی شهرداری روبرو باشد، گفت: «ده ساعت، چطو مگه؟»

آقای قاف گفت: «این شعری را که خواندی خودت ساخته‌ای؟ یا این که کسی یادت داده؟»

جوان گفت: «شعر؟ شعر نگفتم که! منظورت چیه؟»

آقای قاف گفت: «همین چیزهایی که می‌گفتی را منظورم است. لواشک گس که با ملس قافیه شده
بود... اینها را از خودت درآورده‌ای؟»

جوان گفت: «خوب، بعله. مگه چیه؟ خوشت آمده؟»

آقای قاف توضیح نداد که در کل سیصد و یازده نفر دستفروش در متروهای تهران فعال هستند و از
این تعداد حدود هشتاد و چهار درصدشان شعرهایشان را خودشان می‌گویند. بقیه که معمولاً سن و سال
کمتری دارند، این شعرها را از همکارانشان در قالب کلیدواژه‌هایی یاد می‌گیرند. این را هم نگفت که هر
فروشنده در روزهای اول فعالیتش گزاره‌هایی طولانی‌تر و پیچیده‌تر را به کار می‌گیرد و تنها در اثر تکرار زیاد
تشخیص می‌دهند که چه کلماتی برای فروش کالایشان ضرورت دارد و کدامها را می‌توان نادیده انگاشت.
آقای قاف به جای اشاره به این داده‌های میدانی و آمار دقیق، لبخندی به جوان زد و گفت: «پسرم،
درآمدت روزی چقدر است؟»

پسر کمی این پا و آن پا کرد. معلوم بود نمی‌داند باید جواب درستی بدهد یا نه. بالاخره دل به دریا
زد و گفت: «حدود روزی شصت هفتاد تومنی سود داره.»

باز آقای قاف به روی طرف نیاورد که آماری دقیق در این مورد در دست دارد و می‌داند که در
روزهای تعطیل سود این کار تا بیست هزار تومان در روز پایین می‌آید و در برخی از روزهای شلوغ و عید

تا صد و چهل هزار تومان هم بالا می‌رود. عددی که جوان گفته بود میانگین خوبی بود و می‌شد روی صداقتش حساب کرد.

آقای قاف گفت: «ببینم، اگر من به تو روزی صد هزار تومان بدهم، قبول می‌کنی هر چه که من می‌گویم را به جای این شعرها داد بزنی؟»

جوان خندید و گفت: «نه عمو، همیشه! او مدیم و خواستی به مردم فحش خوار و مادر بدم!»

آقای قاف خنده‌ای زورکی کرد و گفت: «نه پسر، جملاتی کم پیچیده است اما اصلاً ناسزا نیست و هیچکس هم از شنیدنش ناراحت نمی‌شود، قول می‌دهم.»

جوان با تردید گفت: «خوب، آگه اینطور باشه که من هستم. اما شما چرا این کارو می‌کنی؟ چی می‌خواهی بفروشی که اینقدر حاضری بابتش به من بدی؟»

آقای قاف گفت: «در واقع نمی‌خواهم چیزی بفروشم. یک کیسه پر از نخودهای رنگ شده به تو می‌دهم. هر وقت کسی از تو درباره‌ی چیزهایی که می‌گویی پرسشی کرد، یکی از آن نخودها را به او بده. اگر تعداد نخودهایی که می‌دهی از روزی پنجاه تا بیشتر شود، صد هزار تومان را می‌گیری، وگرنه که هیچی...»

پسر با تعجب گفت: «همین؟ نخود بدم و از تو پول بگیرم؟ کسی هم نباید در مقابل نخودا بهم پول بده؟»

آقای قاف گفت: «دقیقا! اما یادت باشد که نخودها گیرنده‌هایی دارند و من می‌توانم ردشان را دنبال کنم. تنها نمودهایی فعال می‌شوند که تو در مقابل یک پرسش از طرف مقابل آن را به او داده باشی. اگر همینطوری آن را به کسی بدهی یا دور بریزی‌اش، معامله‌مان همان جا خاتمه می‌یابد. موافقی؟»

جوان گفت: «آره، چرا که نه! اگه قرار نباشه ملت پول بدن، یه کاری می‌کنم پنجاه تا که سهله، پانصد

نفر در روز ازم سوال کنن.»

آقای قاف گفت: «بسیار خوب، بعد از پنجاه تای اولیه که دستمزد اصلیات را تشکیل می‌دهد، هر ده

نفری که در روز از تو درباره‌ی حرفه‌ایت سوال کنند، هزار تومن دیگه نصیبت می‌شود. اما کلیدواژه‌هایی که

در اول کار می‌گویم را حتما باید بگویی ها!»

جوان خندید و گفت: «این که کاری نداره. باشه، من پایه‌ام. کی شروع کنیم؟»

دوستان و حضار گرامی، آنچه که شنیدید بخشی از کتاب ارزشمند «خاطراتی از آقای قاف» که به

تازگی به شکل دست‌نویس یافت شده و متخصصان نگارش آن را به دستفروش اول -ملقب به لواشکی-

منسوب دانسته‌اند. امروز درباره‌ی اصالت این سند تردید اندکی وجود دارد و همه پذیرفته‌اند که این

دست‌نویس به اواخر قرن چهاردهم خورشیدی باز می‌گردد و به راستی توسط یکی از نخستین اعضای این

جنبش فکری نوشته شده است. بقیه‌ی ماجرا را همه‌ی شما بهتر از من می‌دانید. بعد از برخورد نخستین میان

لواشکی و آقای قاف بود که جریان موسوم به فلسفه‌ی دستفروشان آغاز شد. آقای قاف اولین فیلسوف زبانی

بود که کارش را به شکلی میدانی و آزمایشگاهی انجام داد و شایسته است بعدها از نامش در کتابهای تاریخ

فلسفه با برجستگی یاد شود.

در کتابهای تاریخ فلسفه ذکر شده که آقای قاف بعد از آن از دور افتاد و موفق شد بیست و شش نفر

از دستفروشهای متروی تهران را به شبکه‌ی فروشندگان خودش وارد کند. این شبکه هر روز صبح یک متن

صد کلمه‌ای را از او دریافت می‌کردند. متنی که درباره‌ی یکی از مسائل مهم فلسفه به زبان ساده نوشته شده

بود. آقای قاف زیر کلمات مهم و اصلی خط می‌کشید و توجیهشان می‌کرد که این کلمات را هربار موقع جار

زدن باید حتما بگویند. یکی دو بار خواندنِ درست متن و کلمه‌ها را با آنها تمرین می‌کرد و بعد از این که مطمئن می‌شد همه‌ی کلمات را درست ادا می‌کنند، کیسه‌ای پر از نخود را به دستشان می‌داد. در واقع نخودها اهمیتی نداشتند، پنهان از چشم ایشان، ضبط صوت کوچکی در گوشه‌ای از آن جاسازی شده بود.

دستفروشها کیسه‌ها را می‌گرفتند و در متروها می‌گشتند و آنچه را شنیده بودند با صدای بلند به مردم می‌گفتند و کم کم آن را ساده می‌کردند. هرکس پرسشی می‌کرد نخودی می‌گرفت و آقای قاف هر شب تعداد نخودهای کم شده را حساب می‌کرد و پول دستفروشها را بر مبنای آن می‌داد. شب هم فایل صوتی ضبط شده طی روز را به نرم‌افزاری می‌داد که به کمک روشهای هوش مصنوعی برای همین کار نوشته شده بود. اگر بسامد تکرار کلمات کلیدی از حدی کمتر بود، یا سکوتی در فایل وجود داشت، معلوم می‌شد فروشنده جر زده و بخشی از وقتش را کار نکرده یا چیزهای دیگری را گفته تا نخودها را به مردم بدهد. آقای قاف فردای آن روز دستفروشهای نیرنگ‌باز را جلوی جمع توبیخ می‌کرد و اخراج می‌کرد. برای همه معمایی شده بود که او چگونه از نوع کار کردن همه خبر دارد و شایعه‌هایی ایجاد شده بود که در هر کوچه‌ی قطار یک مامور مخفی آقای قاف حضور دارد. به هر صورت، کم کم آدمهای راحت‌طلب و دروغگو از دور حذف شدند و فقط فروشنده‌گانی ماندند که سر قولشان بودند و همان طور که آقای قاف گفته بود عمل می‌کردند. بسیاری از این افراد جوانانی باهوش و زیرک بودند و در جریان تکرار این حرفها و پرسش و پاسخ با مسافران مترو، کم کم به مطالعه درباره‌ی فلسفه و عمیق‌تر اندیشیدن درباره‌ی آنچه که جار می‌زدند، روی آوردند.

انگیزه‌ی اولیه‌ی آقای قاف بی‌شک علمی بوده است و در آغاز هیچ تصویری از دامنه و تاثیر این حرکت نداشت. او در مقطع‌های زمانی مشخصی گفتمان فروشنده‌گان را بررسی و تحلیل می‌کرد. او متوجه شد که چگونه کلمه‌های کلیدی به تدریج با کلمات هم‌قافیه و همسان با خودشان همراه می‌شوند و جملات پیچیده و بلند چگونه به گزاره‌های تکه تکه و آهنگینِ پیاپی تجزیه می‌شوند. او در واقع به کمک بررسی

دستاورد فروشنده‌ها، موفق شد به نوعی جبر گزاره‌های فلسفی دست یابد. با این تفاوت که این جبر جنبه‌ای زیبایی‌شناسانه داشت و توانایی گزاره‌ها در برانگیختن پرسش در مخاطبی عام را نشان می‌داد.

گهگاه خود آقای قاف با ظاهری مبدل به مترو سوار می‌شد و با لذت حاصل کارش را نگاه می‌کرد. می‌دید که در میان فروشنده‌گانی که تخت کفش و بوگیر دستشویی و باتری قلمی می‌فروشدند، گاهی یکی از اعضای گروهش پیدا می‌شود که تازه‌کار است، و عین گزاره‌هایی که آموخته را برای مردم باز می‌خواند: «در فلسفه‌ی اخلاق مطلق‌گرا، مبانی و سنجه‌هایی استعلایی و غایی برای محک زدن ارزش رفتارهای کنشگران خودمختار وجود دارد.» و یا فروشنده‌ی کارکشته‌ای که چند ماهی است همین گزاره را در دهانش چرخانده و در نهایت به این الگو رسیده که «آی خانوما، آی آقایون، اخلاق مطلق‌گرا کیلو چنده؟ محک زدن رفتار مگه با سنجه‌ی استعلایی، شدنی‌ه؟ هرچی مطلقه، حتما لقه! کنشگر باید مختار باشه، خمار باشه فایده نداره که نداره!»

دستاوردهای فلسفی آقای قاف، در نهایت به صورت کتابچه‌ای کوچک ولی بسیار پرمغز و مهم منتشر شد. کتابچه‌ای که بر خلاف انتظار همه‌ی همکارانش، دستفروشان، و نه استادان و دانشجویان فلسفه را مخاطب قرار داده بود و شیوه‌های اندیشیدن فلسفی و طرح پرسش در این زمینه را با ایشان در میان می‌گذاشت. خود آقای قاف در جریان این تجربه خود کاملاً دگرگون شد و به درکی عمیقتر و متفاوت از مفهوم فلسفیدن دست یافت. در ابتدای کار، انگیزه‌ی او از این آزمون این بود که کلیدواژه‌های مهم فلسفی را در متنها غربال کند و مراکز پرسش برانگیزی در متون فلسفی را پیدا کند. اما بعدتر متوجه شد که نتیجه‌ی چنین گزاره‌های کوتاهی در بیداری ذهن و طرح مسئله‌ی فلسفی برای توده‌ی مردم تاثیر بسیار بسیار زیادی دارد.

بارها و بارها در مترو با مردمی برخورد کرد که مشغول بحث درباره‌ی موضوع جملاتی بودند که دستفروشی همین چند دقیقه پیش جارش زده بود، و کم کم در مترو شمار کسانی که کتابی به دستشان بود و

متنی فلسفی را می‌خواندند، بیشتر و بیشتر می‌شد. چند ماهی نگذشته بود که جوانانی که تحصیلات و وضع مالی خوبی هم داشتند، شروع کردند به نامه‌نگاری برای رهبر مرموز و ناشناس گروه دستفروشان، و تقاضا کردند که به این جنبش بپیوندند. آقای قاف هرچه بیشتر با این مشتاقان نوآمده سر و کله می‌زد، بیشتر از لاف و گزافهایی که در متون آکادمیک فلسفی بود قطع امید می‌کرد.

امروز که ما بعد از قرن‌ها به تاریخ ظهور فرقه‌ی دستفروشان می‌نگریم، چیز زیادی درباره‌ی شخصیت آقای قاف دستگیرمان نمی‌شود. زندگی او و کردارهایش مانند تمام بزرگان تاریخ اندیشه در لفافی از افسانه‌ها پنهان شده است. آنچه که او به واقع انجام داده و شیوه‌ی کارش را هرگز نخواهیم دانست. درست همان طور که امروز درباره‌ی آغازگاه قلندریه و جریانهای عیاری چیز زیادی نمی‌دانیم. با این وجود کشف دفترچه‌ی خاطرات لواشکی که در قالب داستانی گنجانده شده، این مژده را می‌دهد که شاید برخی از زوایای این جنبش جهانگیر به تدریج برایمان روشن شود. این تنها سندی است که امروز در این مورد برای ما باقی مانده و من مفتخرم که در پنجاهمین سالگرد تاسیس دانشگاه دستفروشان، این سند تاریخی منحصر به فرد را حضور حضار معرفی کنم.

واقعیت آن است که امروز ما حتا بعد از خواندن این سند هم درباره‌ی آقای قاف چیز زیادی نمی‌دانیم. لواشکی که اولین و مهمترین شاگرد اوست و بعدتر در سلسله‌ی جلیله‌ی دستفروشان جانشین وی شد، همیشه با نام مستعار از استادش یاد کرده و معلوم است که خود آقای قاف و سواس عجیبی داشته و انگار از این که هویتش فاش شود، هراس داشته است. شاید دلیلش شرایط اجتماعی آشوبزده‌ی کشورش و شهرش در آن دوران بوده. چیزی که اهمیت دارد، نام و نشان واقعی او نیست، که دستاورد تکان دهنده و تاثیر باورنکردنی‌اش در شکوفایی خرد نقادانه و وارد کردن پرسشهای فلسفی به زندگی عمومی مردم است.

امروز که ما در این همایش بزرگ دور هم جمع شده‌ایم، جنبش جهانی دستفروشان نقش خود را بر تاریخ بشر حک کرده است. تاثیر چشمگیری که هزاران هزار دستفروش مبلغ فلسفه در جهان امروز به جا گذاشته‌اند، قابل کتمان نیست و هیچ فرهنگ و شهری وجود ندارد که دستفروشان با زبان مردم در آن فعال نباشند. نیکوکاران و ثروتمندانی که برای خرد ارزشی قایل هستند، دیرزمانی است که مسئولیت پشتیبانی مالی از دستفروشان فلسفه‌ورز را پذیرفته‌اند و قرن‌هاست که بسیاری از درخشان‌ترین اندیشمندان و فیلسوفان به جای آن که راههای هنجارین نوشتن و تدریس فلسفه را برگزینند، به سلک قلندران دستفروش می‌پیوندند و از این راه اندیشه‌ی فلسفی و پرسشگری نقادانه با با مردم عادی شریک می‌شوند. جا دارد که امروز در این مجلس گرانقدر از آقای قاف یاد کنیم، و از شاگرد نامدارش لواشکی خردمند سپاسگزار باشیم که این متن تکان دهنده و ارزشمند را درباره‌ی زندگی و فعالیتهای وی برای ما به یادگار گذاشته است.

مر تاض

مر تاض ظاهر جذابی داشت. دقیقا با کلیشه‌ای که همه از یک مر تاض در ذهن داشتند همخوانی داشت. مردی بود تکیده و لاغر و سیاه چرده، که بدنش زیر انبوهی از ریش‌های ژولیده پنهان شده بود و از روی همان بخشهای اندکی که هویدا مانده بود می‌شد فهمید که بسیار لاغر است. چون استخوانهای دنده‌اش از زیر پوستش بیرون زده بود. فقط یک لُنگ سپید و تمیز بر تن داشت. کف پاهای برهنه‌اش کبره بسته بود و موهای آشفته و بلندش مثل باشلقی از پشت روی پوست برهنه‌اش ریخته بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد و در حالت گل نیلوفر که محبوب جوکی‌های هندی است، وسط میدان آزادی نشسته بود. اگر چشمان گشوده و نافذش نبود، می‌شد به سادگی با یک مجسمه اشتباهش گرفت.

اولین کسی که او را دید، باغبان میدان بود. داشت شلنگ‌های دراز و سنگین را با زحمت از این سو به آن سو می‌کشید. لباسی یکسره سبز در بر داشت و چکمه‌های لاستیکی بلندی پوشیده بود. منظره‌ی مر تاض در وسط چمنهای میدان آزادی به قدری غیرمترقبه بود که اولش اصلا متوجه او نشد. تا این که شلنگی که داشت روی زمین می‌کشید، به مر تاض گیر کرد. باغبان برگشت و کمی زور زد، و تازه بعدش متوجه شد این توده‌ی پشمالوی بی‌حرکت به انسانی تعلق دارد. این بود که داد زد: «آهای، آقا، آقا، اون شلنگو رد کن بیاد.» بعد چون دید جوکی حرکتی نمی‌کند، غرغر کنان رفت و خودش شلنگ را از زیر پای او در آورد.

بعد تازه کنجکاوی‌اش برانگیخته شد و گفت: «ا، آقا، شما آدمی؟»

مرتاض با چشمان درخشانش که در حدقه‌هایی کبود فرو رفته بود، او را نگریست و هیچ نگفت.

باغبان گفت: «آقا، با توأم! می‌گم آدمی؟ چرا اومدی نشست اینجا؟»

مرتاض لب به سخن گشود و گفت: «من انسان کامل و تواناترین موجود بر نفس خود هستم.»

باغبان گفت: «هان؟ کامل؟ اسمت کامله؟ حالا چرا اومدی نشست اینجا؟»

مرتاض گفت: «برای این که من قصد دارم یک بار دیگر چرخ آیین را به گردش درآورم و درمّی

دیرینه را نو کنم.»

باغبان با حیرت سرش را خاراند. بعد خم شد و کمی با دقت سر مرتاض و مو و ریش ژولیده‌اش را

نگاه کرد. بعد هم سرش را حکیمانه تکان داد و گفت: «خیله خب، فهمیدم چه خبره. تو هم مثل مشتی رمضون

بنا زده به سرت. نمیدونم زنت با یکی دیگه گذاشته رفته یا این که صابخونه اسبابتو ریخته تو خیابون. ولی به

هر صورت معلومه زده به سرت.»

مرتاض نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و هیچ نگفت. باغبان گفت: «ببین، برا خودت می‌گم. الان

میخوام چمنا رو آب بدم. بهتره بری بشینی اون ور. وگرنه فواره‌ها که باز بشه خیس خالی میشی. البته بد هم

نمیشه. هوا گرمه، میچسبه!»

بعد هم راهش را کشید و رفت. مرتاض همچنان بر جای خود باقی ماند. چند دقیقه‌ای نگذاشته بود

که فواره‌ها باز شد و صدای فیس فیس منظم آب‌فشان‌ها بلند شد. یکی از آنها انگار درست روی مرتاض

تنظیم شده باشد، با هر چرخش یک رشته آب زلال را رویش می‌ریخت. مرتاض بی آن که چشمانش را ببندد

همانطور بی حرکت ماند و کم کم خیس شد.

کم کم میدان شلوغ می‌شد. ساعت هفت صبح شده بود و مردمی که به سر کار می‌رفتند با سرهای

پایین و افکار درهم و برهم شخصی تند تند از کنارش رد می‌شدند بی آن که نگاهی به او بیندازند. در این

بین مردی به نسبت پیر و خوش لباس که روزنامه‌ای زیر بغل داشت و با متانت راه می‌رفت، توجهش به او جلب شد. ایستاد و کمی به او خیره شد. بعد جلوتر رفت و گفت: «آه، آقا، شما واقعی هستید! من فکر کردم از این مجسمه‌ای مسخره‌اید که شهرداری در میدانها کار می‌گذارد.»

مرتاض گفت: «نه، عزیز من، می‌بینید که واقعی هستم.»

مرد محترم گفت: «من مدتهاست کسی را مثل شما ندیده بودم. سالها قبل سفری کرده بودم به هند و چند تا مرتاض مثل شما دیدم. ببینم، درست حدس زده‌ام؟ شما مرتاض هستید؟»

مرتاض با همان حالت یکنواخت، که رگه‌ای از خوشحالی زیر پوستش دویده بود، گفت: «بله، بله، من مرتاض هستم.»

مرد گفت: «من هم مهندس هستم. شغلان زیاد شبیه به هم نیست. ولی خوب، کار کار است دیگر! می‌شود بپرسم چرا اینجا نشسته‌اید؟»

مرتاض گفت: «من از امروز صبح شروع کرده‌ام به گرداندن چرخ آیین. این چرخ را سه بار پیش از این به گردش درآورده‌اند. اما من دریافته‌ام که ضرورت دارد بار چهارمی نیز چرخانده شود. از این رو ریاضتی بسیار سخت را آغاز کرده‌ام.»

مهندس گفت: «من واقعا از دیدارتان خوشحالم. به خصوص که دارید چرخ را به گردش در می‌آورید. درست مثل چرخ یک کارخانه یا چرخ اقتصاد مملکت! راستی، چطور این کار را می‌کنید؟»

مرتاض گفت: «من در اعتراض به وضعیت جهان، تصمیم گرفته‌ام چرخه‌ی گلیکولیز عضلانی‌ام را متوقف کنم.»

مهندس با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: «یعنی دقیقا دارید در اعتراض به چه چیزی چه کار می‌کنید؟»

مرتاض گفت: «من در اعتراض به استبداد سیاسی حاکم بر زمین، ویرانی محیط زیست، و فقر و نابرابری بیشتر مردمی که بر این سیاره زندگی می‌کنند، چرخه‌ی گلیکولیز خودم را از امروز صبح به حالت تعلیق درآورده‌ام.»

مهندس گفت: «به هر صورت به چیزهای خوبی اعتراض می‌کنید. اما نمی‌فهمم چطور چرخه‌ی چی‌چی‌لیزتان را متوقف کرده‌اید؟»

مرتاض گفت: «نکته همین‌جاست. پیش از این مرتاضان زیادی بوده‌اند که کارهای خارق‌العاده‌ی زیادی انجام داده‌اند. اما در نابودی چیزی که به آن اعتراض داشته‌اند کامیاب نبوده‌اند. هنوز هم جهان پر از ستم و نابرابری و رنج است. دلیلش این بوده که این مرتاضان با وجود نیت خیرشان کاملاً بر خودشان مسلط نبوده‌اند.»

مهندس پرسید: «چطور مسلط نبوده‌اند. من مردی را در بنارس دیدم که می‌توانست تنفس‌اش را برای یک ساعت متوقف کند.»

مرتاض گفت: «بله، اما این که کاری ندارد. یکی دیگر از ما بود که قلبش را متوقف می‌کرد، یا یک مرتاض دلیر هم بود که دفع از لوله‌ی گوارش‌اش را آنقدر به تعویق انداخت که به شکل و خیمی درگذشت. اما اینها کار مهمی محسوب نمی‌شود. اینها همه تسلطی ظاهری را نشان می‌دهد. تسلط عمیقتر باطنی است. یعنی تو بتوانی مثلاً چرخه‌ی اکسیداسیون و احیا را در سلول دستکاری کنی، یا این که گلیکولیز عضلانی‌تان را به تعویق بیندازید.»

مهندس گفت: «اوه، اوه، باید کار سختی باشد. حق با شماست.»

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «من باید بروم. دیر به کارم می‌رسم. اما قول می‌دهم به یکی دو خبرنگاری که می‌شناسم بگویم که بیایند از این کار شما گزارشی تهیه کنند.»

مرد این را گفت و رفت. هنوز کاملاً از مرتاض دور نشده بود که جوانی با تیپ و ظاهر امروزی سراغ مرتاض آمد. منظره‌ی گفتگوی مهندس و مرتاض نظرش را جلب کرده بود. هدفونی که در گوش داشت را بیرون آورد و در مدتی که سعی می‌کرد دکمه‌ی خاموش کردن پخش آهنگ را بزند، صدای بلند یکی از آوازهای ساسی مانکن از گوشی‌ها بیرون تراوید. جوان دستی به موهای سیخ سیخی‌اش کشید و گفت:

«می‌بخشی جناب، شوما سای بابا نیستی؟»

مرتاض به او نگریست و با تعجب به هدفونی که هنوز بر گردنش آویخته بود نگاه کرد. بعد گفت:

«نه پسر، تو سای بابا را از کجا می‌شناسی؟ چنان که می‌بینم، تو هم به ریاضتی بسیار سخت و رنجبار مشغول بوده‌ای. تا به حال ندیده بودم مرتاضی مثل تو لباس بپوشد.»

جوان خندید و گفت: «نه عمو، مرتاض کدومه. من متخصص قلب و گوش و حلق بینی‌ام. یعنی هنوز ترم دوم دانشگاهمه، ولی بعدنا متخصص میشم. پس گفتی تو سای بابا نیستی؟»

مرتاض گفت: «نه، من مرتبه‌ای بسیار بالاتر از او دارم. او تنها می‌توانست برخی از حرکاتش را از شرمیل نفسانی‌اش حفظ کند. اما من چنین سلطه‌ای را بر سراسر وجودم دارم.»

جوان با شک به او نگاه کرد و گفت: «یعنی مثلاً می‌توانی برای یک ربع نفس نکشی؟»

مرتاض گفت: «این که کاری ندارد. من دارم کار بسیار دشوارتری را انجام می‌دهم.»

جوان گفت: «جدی؟ چه کاری؟»

مرتاض گفت: «من از بامداد امروز چرخه‌ی گلیکولیز خویش را در عضلاتم مهار کرده‌ام. این اوج چیرگی یک مرتاض بر بدنش را نشان می‌دهد.»

جوان گفت: «چه حرفا. چرا چرخه‌ی کربسات را مهار نکرده‌ای؟»

مرتاض گفت: «اگر این کار را می‌کردم که در چند دقیقه می‌مردم! من می‌خواهم تا یکی دو روز زنده

بمانم تا پیام صلح و آشتی خویش را به جهانیان اعلام کنم.»

جوان پرسید: «بین عمو، من هنوز نفهمیدم چرا داری کار به این سختی می‌کنی؟ با کسی مشکلی

داری؟ پای دختر مُختری در میونه؟»

مرتاض گفت: «نه پسر، من با ستم و نابرابری و نادانی ریشه‌دار بشری است که مشکل دارم و برای

آگاه ساختن مردمان است که این رنج دشوار را بر خود هموار ساخته‌ام.»

جوان گفت: «ولی به نظرم آگه چرخه‌ی فتوستتزت را تعطیل می‌کردی بهتر بود.»

مرتاض با تعجب گفت: «پسر من که گیاه نیستم. چرخه‌ی فتوستتت مال گیاهان است.»

جوان گفت: «اوه، راست می‌گی ها! آخه ما این ترم زیست شناسی عمومی داریم و این چیزها را

بهمون درس دادن. تو خیلی مرتاض باسوادی هستی‌ها. من ندیده بودم مرتاضی این قدر چرخه‌ها را خوب

بشناسد. فقط شاید سای بابا این چیزها را بداند.»

مرتاض گفت: «دلیلش این است که من سالها در دانشگاه تهران و بعد دانشگاه علیگره فیزیولوژی

تحصیل می‌کرده‌ام. در ضمن سای بابا هم در این زمینه چیز زیادی نمی‌دانست. او بیشتر ادبیات خوانده بود.

الان هم که چند سالی است فوت کرده است.»

جوان گفت: «نه بابا، مگر می‌شه فوت کرده باشه؟ من همین هفته‌ی پیش دیدمش، با رفقا در حال

سفر روحانی بودیم که او مد. یه هیکل داشت قد آرنولد و موهای بور بلند، شبیه خواننده‌های خارجی! گفت

چاکراهاتو وا کن، منم یهو همه چاکراهام وا شد!»

مرتاض گفت: «پسر جان، سای بابا را من از نزدیک می‌شناختم. مرد چاقی بود با پوست تیره و موهای

فرری سیاه. حتما اشتباه کرده‌ای.»

جوان گفت: «من اشتباه کرده‌ام؟ نه خیر! خودت اشتباه کرده‌ای. اصلن می‌دونی چیه؟ تو یه مرتاض قلابی هستی. اگه راست می‌گفتی یه کاری می‌کردی یه ماه شاش بند شی. چرخه‌ی گلیکولیز عضلانی که کاری نداره. منم هم شب که می‌خوابم چرخه‌هام تعطیل میشه!»

مرتاض گفت: «نه پسرم، این چرخه‌ها هرگز تا زمان مرگ تعطیل نمی‌شوند.»

جوان گفت: «خفه شو، مرتاض دروغکی! به سای بابا فحش می‌دی؟ میگی سای بابا موهاش سیاه بوده؟ الان میرم دوستامو میارم بهت نشون می‌دم...»

جوان این را گفت و تف مبسوطی روی سر مرتاض انداخت و دوان دوان از او دور شد. مرتاض همچنان بی‌حرکت ماند و موجهای آبی که از فواره‌ها بر می‌خواست کم کم تف جوانک را پاک کرد و برد. نیم ساعتی گذشت، تا این که دو خانم میانسال از برابرش رد شدند. یکی‌شان که مانتو و روسری سرمه‌ای اداری‌ای تنش بود، گفت: «اوا خاک عالم! این دیگه چیه؟»

آن یکی‌شان که پیرتر بود، چادر بر سر داشت و با دیدن مرتاض سفت تر رو گرفت. بعد یواش گفت: «یعنی آدمه؟»

زن اولی گفت: «گمون کنم. اوا، ببین لخت لخته!»

زن چادری گفت: «این باید همون قاتله باشه که زنها رو می‌دزدید و جلوشون لخت می‌شد و بعد می‌کشتشون. آره، خودشه!»

مرتاض لب به سخن گشود و گفت: «ای بانوان گرامی. چنین نیست. من گناهان بسیاری کرده‌ام، اما هرگز دست به خون کسی نیالوده‌ام. من در اعراض به ستم و استبداد و ویرانی محیط زیست...»

زن اولی جیغ کشید و گفت: «وای! حرفم می‌زنه. فکر کردم لاله! چرا نشسته وسط فواره‌ها؟»

مرتاض ادامه داد: «عرض می‌کردم که من در اعتراض به...»

زن چادری جلو رفت و با نوک انگشت شانهای خیس و برهنه‌ی مرتاض را لمس کرد و بعد مثل دوستش جیغ کشید: «وای! چقدر سرده!»

مرتاض گفت: «دلیلش آن است که من در اعتراض به نابسامانی حاکم بر هستی چرخه‌ی گلیکولیز خود را به طور ارادی متوقف نموده‌ام.»

زن اولی گفت: «پناه بر خدا! چی رو متوقف نموده‌ای؟ لباس پوشیدنو؟ پاشو پاشو! خودتو جمع کن ببینم. زن و بچه‌ی مردم از اینجا رد میشه! دیگه دوره‌ی این هیزبازی‌ها گذشته!»

مرتاض گفت: «ای بانوان گرامی... ریاضتی که من تحمل می‌کنم بدان خاطر است که...»

اما حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. چون زنها تند و تند رفتند تا پاسبان خبر کنند. تقریباً همزمان با رفتن آنها آبفشانی فواره‌ها هم پایان یافت و کمی از ناهنجاری منظره‌ی مرتاض نشسته بر وسط چمنهای آبیاری شده، کاست.

چند دقیقه بعد، یک موتور دو هزار با سر و صدا در برابر مرتاض ایستاد و دو مامور نیروی انتظامی از آن پیاده شدند. یکی از آنها گفت: «این که مجسمه‌ی برج آزادیه!»

دیگری گفت: «نه بابا، برج که از این مجسمه‌ها نداشت!»

مرتاض تند تند گفت: «فرزندان من، شما با مرتاضی روبرو هستید که برای اعتراض به رنجهای بشری چرخه‌ای را در درون خویش متوقف کرده است.»

مامور اول کلاه ایمنی موتورسواری‌اش را از سر برداشت. مرد میانسالی بود با سبیل پهن و ابروهای انبوه. گفت: «ما اینجا مرتاض پرتاض نداریم. واسه چی جلوی ناموس مردم لخت شدی و رقصیدی؟»

مرتاض با حیرت گفت: «من؟ من کی چنین کرده‌ام؟ اصولاً من حرکت عضلانی نمی‌توانم بکنم چون

چرخه‌ی گلیکولیز...»

مامور دوم که سبیل ظریفی داشت و موهایش را به دقت شانه کرده بود، خم شد و ریش بلند مرتاض

را در دست گرفت و گفت: «بینم، نکنه شیخی چیزی باشه بعدا به دردسر بیفتیم؟ ریششو ببین!»

مامور اولی گفت: «نه بابا، اون زنا می گفتن این اومده جلوشون هندی رقصیده و بعدش هم شلوارشو

درآورده. اونا که میگی بلد نیستن هندی برقصن که!»

مرتاض گفت: «فرزندانم، آن بانوان گرامی دروغ گفته‌اند. من از صبح تا به حال هیچ حرکتی نکرده‌ام.»

مامور اول گفت: «حتا اگه نرقصیده باشه، بازم به خاطر لختی میشه بازداشتش کرد! اینم بی حجاب

محسوب می شه دیگه، نمیشه؟»

مامور دوم گفت: «نه، فکر نکنم. می ترسم جلبش کنیم بعد جناب سرهنگ توبیخمون کنه. بی حجابها

همه شون خوش لباسن و خوش تیپ. اصولا مگه میشه یکی این همه ریش داشته باشه و بی حجاب هم باشه؟

هر سانت ریش معادل ده دوازده متر مربع حجاب!»

مامور اول گفت: «ولی به هر صورت نمیشه همینطوری بذاریم اینجا بشینه که! یه وقت دژبانا گزارش

میدن. اون وقت کارمون زاره!»

مامور دوم گفت: «باید ببینیم چرا اینجا نشسته. شاید کاری چیزی داره!»

مرتاض گفت: «فرزندان من، اگر یک لحظه گوش کنید همه چیز برایتان روشن می شود. من در

اعتراض به ویرانی محیط زیست و نابرابری و رنج بشری اینجا نشسته‌ام!»

مامور دوم گفت: «خوب، آخه چرا اینجا نشستی؟ در اعتراض به اینا می رفتی خونه تون می نشستی.

اینهمه کرور کرور مردم تو خونه شون نشستن مگه کسی کاری بهشون داره؟»

مرتاض گفت: «من بعد از سالها مراقبه و ریاضت موفق شده‌ام چرخه‌ی گلیکولیز خویش را متوقف کنم و برای اعلام اعتراض خویش به استبداد و ستم و نادانی در جوامع انسانی است که در فضایی عمومی این کار را انجام داده‌ام.»

مامور اولی گفت: «غلط نکنم این از اون دوم خردادی‌های تیره! دیدی که! حرفای سیاسی هم می‌زنه. یه چیزی رو هم می‌خواد متوقف کنه. فکر کنم باید به جرم محاربه بگیریمش. یا شاید هم سد معبر؟ هان؟»
مامور دومی گفت: «آخه اونایی که محاربه می‌کنن وقتی پلیس میاد در میرن. این همینطوری نشسته اینجا. تازه چیزی هم نداره که باهاش محاربه کنه. حتا لباسم نداره.»

مامور اولی گفت: «تو هم ساده‌ای ها! فکر کردی بقیه چطوری محاربه می‌کنن؟ ابزار نمی‌خواد که! مگه راهپیماییه؟»

مامور دومی روی زین موتور پرید و گفت: «من که میگم بیا بریم از جناب سرهنگ استعلام کنیم ببینیم چی می‌گه. می‌ترسم بگیریمش بعدا با یکی از این دم کلفتا فامیل از آب در بیاد منتظر به خدمت‌مون کنن.»

دو مامور به سرعت سوار بر موتورشان شدند و از آنجا رفتند.
هنوز ساعتی نگذشته بود که دو نفر دیگر از راه رسیدند. یک پسر و دختر جوان خوشحال و خندان بودند که یکی‌شان دوربینی بر شانه داشت و دیگری دفتری در دست. از دور که او را دیدند، به هم نشان دادند و به سویش رفتند. پسر گفت: «سلام آقا مرتاضه! ما دوستای مهندس خادمی هستیم. نشونی شما رو داد گفت بیایم باهاتون مصاحبه کنیم.»

مرتاض گفت: «خوش آمدید فرزندانم. اما زمانی اندک برایتان باقی مانده است. چون از سپیده‌دم امروز چرخه‌ی گلیکولیز خود را مهار کرده‌ام و چند ساعتی بیشتر به مرگ من باقی نمانده است.»

دختره پرسید: «می‌بخشید ها! چی چی رو مهار کردین؟»

مرتاض گفت: «چرخه‌ی گلیکولیز را! یعنی مسیری بیوشیمیایی که از مجرای آن گلیکوژن عضلانی

تجزیه می‌شود و گلوکز مورد نیاز خون را تامین می‌کند...»

پسره گفت: «حالا که اینو مهار کردی چی میشه؟»

مرتاض گفت: «انرژی بدن تنها از راه مسیرهای لیپولیز و راههای بی‌هوازی تامین می‌شود. در نتیجه

اسید لاکتیک و اوره و مواد زاید دیگر در خون انباشته می‌شود و با آلوده کردن خون باعث مرگ می‌شود!»

دختره گفت: «ای وای، خوب چرا همچین کاری کردی؟»

مرتاض گفت: «از سوئی برای این که درجه‌ی تسلط بر نفس خویش را نشان دهم، و از سوی دیگر

برای آن که از این قدرت‌نمایی استفاده کنم تا پیام خویش را به گوش جهانیان برسانم.»

پسره گفت: «خوب، این شد یه حرفی. بذار از این پیام جهانیت فیلم بگیرم.»

بعد دوربین را روشن کرد و گفت: «سه، دو، یک، حرکت!»

دختره گفت: «بینندگان عزیز، ما در خدمت آقای مرتاضی هستیم که چند وقتی است یک چرخه‌ی

مهمی را در بدن خودش مهار کرده و به همین دلیل روزهاست که دارد با تحمل درد و رنج فراوان قدم به

قدم به مرگ نزدیک و نزدیکتر می‌شود. وقتی از او درباره‌ی انگیزه‌ی این عمل شجاعانه پرسش کردیم، ابراز

داشت که پیامی برای جهانیان دارد و می‌خواهد آن را به گوش مردمان برساند. آقای مرتاض، ما سراپا گوش

هستیم. لطفا پیامتان را بفرمایید تا ضبط شود.»

مرتاض با چشمان عمیقش به دوربین خیره شد و گفت: «من برای اعتراض به استبداد و ستم حاکم

بر جوامع انسانی، و همچنین نابرابری چشمگیر میان توانگران و تنگدستان، و مهمتر از همه برای اعتراض به

ویرانی محیط زیست است که چنین کرده‌ام. من تنها مرتاضی هستم که توانایی مهار کردن چرخه‌های بیوشیمیایی درون بدنم را دارم و از صبح امروز چرخه‌ی گلیکولیز را در بدن خودم مهار نموده‌ام...»

پسره گفت: «بسه، بسه، کات، کات، کافیه. زیاد نمی‌خواد چیزای علمی شو شرح بدی. مردم نمی‌فهمن. تا همینجا خوبه.»

دختره گفت: «آقای مرتاض، ما فیلمتو گرفتیم. حالا اگه می‌خواهی چرخه‌هاتو راه بنداز!»

مرتاض گفت: «دخترم، من قصد ندارم بار دیگر به این زندگی رنجبار و ناسزاوار بازگردم. وقتی مرگ بر من غلبه کند، از چرخه‌ی کارمه رهایی می‌یابم و به نیروانا دست می‌یابم.»

دختره پرسید: «یعنی آن وقت چطور می‌شود؟»

مرتاض گفت: «آنگاه دیگر در تناسخی دیگر در بدنی مادی به زمین باز نخواهم گشت!»

دختره گفت: «ای بابا، این که نشد دلیل برای خودکشی بیوشیمیایی! اصلن کی گفته تناسخ راسته؟ مگه فکر کردی ماها قبل از این پدر و مادرمون زحمت بکشن کجا بودیم؟»

مرتاض گفت: «روان شما در یکی از سی و سه جهان مینویی به سر می‌برد که شرح آن در کتاب کانون پالی آمده است.»

دختره گفت: «نه، پدر جان، فکر نکنم اینطوری باشه. گمونم که خودتو سر کار گذاشته باشی و بیخودی داری خودکشی می‌کنی. تناسخ مناسبی در کار نیست. این مردم هم با این پیغام پسغام‌ها آدم بشو نیستن.»

پسره که داشت فیلم را عقب و جلو می‌کرد، گفت: «آقا مرتاضه، نمی‌خوای یه کار هیجان‌انگیزتر کنی؟ مثلاً خودسوزی بهتر نیست؟ فیلمتو می‌گیریم مشهور میشی ها!»

مرتاض گفت: «نه پسر! کسانی که خودسوزی می‌کنند بعد از چند دقیقه تحمل رنج خلاص می‌شوند و بیشترشان کاملاً از گناهانشان تطهیر نمی‌شوند.»

پسره گفت: «به هر صورت از ما گفتن. اگه می‌خوای پیامت پر سر و صدا باشه یه کار نمایشی با حال بکن. مثلاً از یه ساختمانی بپر پایین. یا خودتو با نارنجک منفجر کن!»

مرتاض گفت: «من توانایی پرواز را دارم. بنابراین اگر از ساختمانی هم پایین بپر نمی‌میرم. یعنی این پیامی که الان ضبط کردید جهانگیر نخواهد شد؟»

پسره گفت: «چی؟ این پیام؟ معلومه که نه! اینو احتمالاً تو اداره بایگانی کنن. مگه سانسورچیا مردن که همچین چیزی از خبرگذاری‌ای پخش بشه؟ ستم و استبداد و تباهی محیط زیست؟ اصلاً حرفشم نزن!»
دختره یک دفعه نیم‌خیز شد و گفت: «هی، ببین، نیروی انتظامی داره میاد. با دو تا از این خانوم رسمی‌ها! بزن در بریم.»

از آن طرف میدان می‌شد موتور پاسبان‌ها را دید که ایستاده و زنها دارند با جیغ و داد چیزی به سرنشینانش می‌گویند.

پسره فوری بساط دوربینش را جمع کرد. دختره رو به مرتاض کرد و گفت: «ببینم، آقا مرتاضه! گفتی اگه تو شرایط سختی زندگی کنی و ریاضت بکشی و رنج ببری تطهیر میشی و رستگاری پیدا می‌کنی، نه؟»

مرتاض که بالاخره می‌دید یک نفر حرفش را فهمیده با خوشحالی گفت: «بله، بله، فرزند، این جوهر کلام است.»

دختره گفت: «خوب، به نظر من اگه واقعا می‌خوای به نیروانا برسی همه‌ی چرخه‌هاتو راه بنداز و یکی دو سال توی این شهر خراب شده زندگی کن! بهت قول می‌دم همه‌ی گناهانت بخشیده شه!»

برای محمود، سلمانی ام

اولین بار که دیدمش، با آن لهجی رشتی غلیظش گفت: «باید مغز کله‌ی مردم هوا بخورد آقا جان،

همه‌ی مشکل همینه!»

این تکیه کلامش بود. مرتب می‌گفت باید مغز آدمها هوا بخورد، و گرنه عقل‌شان می‌پوسد و فکرشان می‌گندد.

اوایل فکر می‌کردم همینطوری چیزی می‌گوید، از جنس همین غرغرابی که همه می‌گویند. اما خیلی زود

متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، مشتری‌هایش بودند. مشتری‌های پر و پا قرصی داشت.

بعضی‌هایشان بیست سی سال بود پیش او می‌رفتند و موهایشان را اصلاح می‌کردند. دکان سلمانی‌اش به

نسبت قدیمی و رنگ و رو رفته بود. اما هیچ کس به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. اهل محل خودشان برای

اصلاح سرشان پیش او می‌آمدند و بچه‌هایشان را هم می‌آوردند. با همه خوش و بش می‌کرد و اخلاقی خوب

و مهربان داشت. همه دوستش داشتند و مرتب می‌گفتند که مدیونش هستند. اما علتش فقط این نبود که

سلمانی خوبی بود و موی مردم را خوب کوتاه می‌کرد. رازی بسیار غریب در کار بود که من تازه بعد از دو

سال شاگردی کردن در دکانش به بخشی از آن پی بردم.

اولین تابستانی که به عنوان شاگرد سلمانی پیش‌اش کار می‌کردم، تازه نوزده سالم شده بود. خرج دانشگاه آزاد زور آورده بود و با این که اهل خانه چیزی نمی‌گفتند، اما معلوم بود که انتظار دارند کم کم بروم و برای خودم کاری پیدا کنم. تازه به آن محله آمده بودیم و کسی را نمی‌شناختیم. اما یک بار که پدرم به سلمانی رفت، آنقدر راضی و خوشحال برگشت و از شخصیت و منش آقای سلمانی تعریف کرد که تصمیم گرفتم آن تابستان را بروم پیش‌اش شاگردی کنم. پدرم انگار با همان یک دفعه دوستی‌ای با آقای سلمانی به هم زده بود. چون بار بعد که او را در کوچه دید، سر حرف را باز کرد و گفت که من دوست دارم بروم و کاری دست بگیرم. استقبال کرد و به این ترتیب از اوایل تیرماه به دکانش رفتم و به طور رسمی شاگرد سلمانی شدم. آن وقتها داشتم در دانشگاه مهندسی صنایع می‌خواندم و اصلاً قرار نبود سلمانی شوم. فکر می‌کردم دو سه ماهی را پیش او کار می‌کنم و پولی در می‌آورم و بعدش کار درست و حسابی دیگری پیدا می‌کنم. به خصوص می‌خواستم معلمی کنم و کنکور درس بدهم. چون شنیده بودم درآمدش خیلی خوب است. اما کمرو و ساکت بودم و تا چهار کلمه حرف می‌زدم رنگ و رویم تا گردن قرمز می‌شد. این بود که فکر کرده بودم تجربه اندوختن در یک دکان سلمانی موقعیت خوبی است برای این که بر این شرم ذاتی غلبه کنم.

استاد سلمانی ظاهر چندان چشمگیری نداشت. پیرمردی بود لاغر و بلند قامت، که کلاه حصیری از مد افتاده‌ای بر سر می‌گذاشت و کت مخمل چوب کبریتی‌ای می‌پوشید و همیشه جیش پر از نقلهای درشتی بود که در کوچه و خیابان با دیدن بچه‌ها به آنها می‌دادشان. با آن سیبل باریک و چشمان درشت نمناکش، به ماهیگیری شمالی شبیه بود که از بد حادثه در تهران زمینگیر شده باشد. با این وجود از زندگی‌اش راضی بود. دو پسر داشت که هر دو تایشان سلمانی بودند، و بعدتر فهمیدم دختری را هم به فرزندپذیری پذیرفته بوده که حالا در استرالیا زندگی می‌کند. از او زیاد حرف نمی‌زد، اما انگار سخنگو یا نماینده‌ی انجمنی بود. چون یک بار داشت تلفنی با زنش حرف می‌زد و چنین بویی از حرفهایش می‌آمد.

اولین روزی که قیچی به دستم داد، گفت: «یادت باشه پسر جان، حیاتی‌ترین مسئله اینه که باید به مغز کله‌ی آدما هوا بخوره. همه‌ی دردسر مردم از این کلاها و دستارا و عمامه‌هاییه که سرشون می‌ذارن. یا مدل‌های عجیب و غریب مو که باعث میشه سرشون تنفس نکنه. وظیفه‌ی ما سلمونی‌ها اینه که یه کاری کنیم هوای تازه به سر ملت بخوره.»

اول حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفتم. چند باری توضیح داده بودم که دارم رشته‌ی فنی می‌خوانم و قصد دارم بعدها در کارخانه‌ای استخدام شوم. حتا جای استخدامم هم معلوم بود. عموم کارخانه‌ی کوچکی داشت که قوطی حلبی خیارشور تولید می‌کرد و قرار بود ناظر تولید او بشوم. اما انگار توضیح‌های مرا درباره‌ی این که به کار سلمانی علاقه‌ای ندارم، از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر به در می‌کرد. بار اول که قیچی به دستم داد، خواست تا بخشی از موهای یک پسر بچه‌ی دبستانی تخس را که با مادرش به آنجا آمده بود را کوتاه کنم. همینطوری سرسری بخشی از موها را زدم و او با دقتی عجیب حرکاتم را نگاه کرد. بعد گفت: «تو جوهره‌اش رو داری پسر. سلمونی قابلی میشی...»

چیزی که باعث شد بعد از پایان تابستان همچنان نزدش بروم، کنجکاری بود. هیچ نمی‌فهمیدم چطور ممکن است مشتریانش آدمهایی این قدر فرهیخته باشند. خودش هم برایم به معمایی تبدیل شده بود. این طور به نظر می‌رسید که از بیشتر استاد‌های من در دانشگاه باسوادتر باشد. درباره‌ی همه چیز اطلاعاتی داشت و بعضی چیزها را خیلی خوب می‌دانست. چیزهایی که به شغل سلمانی یا موقعیت پیرمردی مثل او هیچ ارتباطی نداشت. عجیب این بود که مشتری‌هایش هم همین‌طور بودند. نانوای محل که پسر نوجوانی بود از اهالی اردبیل، یک بار با پرسشی درباره‌ی مفهوم حق پیشش آمد و دو نفری در حالی که داشت موهایش را کوتاه می‌کرد، یک ساعتی در این مورد با هم بحث کردند. بی‌شک اگر بحث‌هایشان را ضبط می‌کردم، می‌شد به عنوان آرای دو اندیشمند اجتماعی بزرگ منتشرش کرد. یکی دیگر از مشتری‌هایش کارمند میان‌سالی بود که

در اداره‌ی پست سر کوجه کار می‌کرد و تمام روزش صرفِ مهر کردن برگه‌ها و نامه‌ها می‌شد. با این وجود انگار متعهد بود که رمانهای سنگین و طولانی کلاسیک را بخواند و هر بار که برای کوتاه کردن موهای فرفری و انبوهش می‌آمد، حرفهای تازه‌ای برای گفتن داشت.

التفاضیل

گردش روزگار و چرخش فلک دوار را چنین قرار افتاد که راقم این سطور، علامه سید محمد طباطبایی تبریزی چند صباحی در طهران، قریه‌ای از قراء ری رحل اقامت افکندم و چند ماهی در این اقلیم قلم به دوات اندیشه آکندم. پس چندگاهی از سرشت هجویات بزرگان ادب پارسی در شگفت بوم و به اندیشه سوخته، که چگونه شده که عارفی عظیم همچون سنایی و حکیمی نامدار مانند سوزنی چنین به درفش ادب نقش یکدیگر سپوخته‌اند. همچنین رکاکت هجوهای شیخ سخن سعدی و خشونت التفصیل فریدون خان توللی، در نظرم خللی می‌نمود بر گنبد رنگین اندیشه.

پس چنین بود تا آن که به حکم تلمذ در علم شریف حکمت‌الحيوان، دست تقدیر مردمانی بر سر راهم قرار داد که بر خلاف کافیه‌ی خلق، جانورانی نیک نبودند و به رده‌ی خرفستران و جانوران اهرمن آفریده تعلق داشتند و خلاق در کراهت طبع و رکاکت سبع ایشان همی‌نگریستند و در سوگ آنان که به زیان ایشان گرفتار می‌آمدند همی‌گریستند و دم بر نیاوردند و این همه را سخت ناخوش داشتم که:

(بیت) ستمکش بودی اگر در جهان/ نبود از ستمکار نام و نشان

از اینجا مرا روشن شد که هجو و قدح برخی از مردمان نه تنها که ایرادی اخلاقی ندارد، که وظیفه‌ایست واجب و فریضه‌ایست شرعی، بدان شرط که بی‌ادبی‌ها در آن ادیبانه باشد و اشارتها به کنایه. پس

در طلب شکار به چپ و راست فراز نگرستم و در حلقه‌ی حاکمان و سلک سارقان و طبقه‌ی اطرار بسی کسان دیدم از زیانکارانی که به چند سالی شکوفایی فرهنگ به رکود و شادمانی و سرزندگی ملک به جمود و دسترنج مردمان به کود بدل همی کردند! و امانت خلق به روزی بدل به ویلا ساختند و به جای رعایت خلق به ساعتی عمل به گاز زهرآگین نمودند و واویلا آختند.

بیت: مهل تا ستمگر شود چیره دست / که دست ستم را ببايد شکست

القصه بنا بر آن شد که شرحی بنویسم پاره پاره در وصف حال این وحوش، شاید که از روزگار ما و کار و بار ما بر جریده‌ی قضا و روز شمار اثری بماند به یادگار. و نامش را بقیه پیروی از جریده‌ی فریدون خان شیرازی التفاضیل نام نهادم که هم حق پیشگامی وی لحاظ شود و هم وجه فضل این وجیزه! پس به هر بند شرح لغتی می‌آید از نوادر کلام و غموش لفوظ، و اگر شعری از دیگری به وام ستانده شود نامش مذکور افتد به رسم امانت، اگر چند دستی در آن برده شود و چیزی در آن دگرگونه گردد. جز آن هرچه باشد الباقی از صاحب این قلم است و امید است که طالبان علم و سالکان نور را سودی افتد...

شارلاطان

مکار و نیرنگ‌باز و دغل را گویند و همچنین لقب کسی است که خویشتن را داناتر یا هوشمندتر از آنچه هست وابنماید. اصل این لغت چنان که در دایره‌المعارف هفتاد جلدی فقه‌الغه مادی-پرونیچالی آمده، شارژلاتان بوده در لفظ اهل اندلس، که مرجوع است به کسی که با لات‌بازی شارژ شود. در متون قدیمه آن را تصحیف چارلاتان هم دانسته‌اند که مؤلفان و مفسران را در شرح معنایش اختلاف است. بعضی گویند به معنای کسی است عظیم‌الوزن که هم‌سنگِ چهار لات و لوط جرم داشته باشد، یا به قدر مجموع ایشان عمر خویش مصروف فحاشی به خلق کرده باشد. برخی دیگر آن را تصحیف شارلوت دانسته‌اند که از اسامی نساء است به بلاد فرنگستان و منظور نظر ایشان از شارلاطان معنایی رکیک بوده و پسوند «-ان» را در معنای اضافی بنوت گرفته‌اند. یعنی کسی که پدرش همچون شارلوت فلان و بهمان بوده باشد! و اندر این معنی مکاتب پرشمار است و ابهام بسیار و معنای دقیق این لغت را جز اوتاد و اقطاب ندانند.

شارلاطان اندرین گلشن که گل دارد بسی	پشکلی باشند کز آن کود می‌آید به بار
هریکی شان چارکی عقل و خرد دارد به سر	وآنکه آراید همان با لاف‌ها صدها هزار
الغرض، این چند تن منسوب با اقوام لوط	همچو الواطند در میدان شوش و پامنار

همچنین گفته‌اند که ریشه‌اش چارلانگ است متشکل از عدد چهار و لغت لانگ که نزد اهل فرنگ به معنی زبان باشد. پس آن لقب کسی باشد که قدر و ارج خویشتن را با چهار زبان کهن آمیخته با هم اعلام کند، و همچنین گفته‌اند که اگر چهار لات همزمان به این السنه‌ی قدیمه آواز بخوانند در مدح خویش، همان معنا را بدهد و از این روست که ایشان معمولاً در دسته‌هایی چهار نفری معرکه گیرند و خطابه خوانند و

دست‌افشانی کنند و به سبک اصطربتیز برقصند، و این رسم‌شان را کوارتط‌اللواط نیز خوانده‌اند، هم‌وزنِ خوارق‌العادات!

و خواجه فَرَبهان ثُقَلی در شرح این السنه رابعه فرموده است:

خواهی آر شهرت و تمکِنِ مالی	بشنو پند از شیوخ خلخالی
گر بجویی حدیثِ ثروت و نام	داغ باید شوی و جنجالی
گرچه سهمی نبردی از دانش	لاف کن پیشه با کفِ خالی
رو بیاموز این زبان: رومی	هیتی و حتّی و پُرونچالی

اما درباره‌ی عینِ خارجی منسوب به لغت شارلاطان، دانشمندان و علمای روزگار شرح‌های بسیار پرداخته‌اند. دکتور غبغب‌العلماء اشموغ اردوبادی دخانیاتی در شرح خاطرات خویش مسمّی به «فی احوال استاذ الاکبر و الشاعر الابيض» بعد از نقل مقادیری شعار بیاض و طوماری ابیات سفید که در مدح خویش سروده، ذکر کرده که در قرن چهاردهم هجری در اقلیم ری فرقه‌ای بوده‌اند به نام شارلاطانیه و خویش را قطب و قائد ایشان دانسته است. اما در شرح شعور بیضاء وی اختلاف‌هاست میان طبیعی‌دانان و جانورشناسان، و در این ادعای وی شکوکی وارد است.

اما فقیدِ سعید فحاش‌الممالک سوهانکی به نقل از استاد خویش کونمرز‌الاهی گودالارضی (الحاشیه: فهو من الطائفة البهيمه بنی‌کودالارض، و الاستاذ قال: الگود هو سوراخ عمیق، فلذا گودالارض هی چالهُ الزرف، فهو مسمّی بالچاله‌میدانی) در کتاب «مجمع الفحوش فی احوال آنکراالوحوش» آورده که پیشوای شارلاطانیه مردی بوده به نام فَرَبهان ثُقَلی و وی را در مقام استادی سخت ستوده است و قاطبه‌ی علمای انساب و صاحبان طبقات این را نام دیگرِ غبغب‌العلماء دخانیاتی دانسته‌اند. در همین منبع مستند است که این شخص از نوادر

روزگار و غرائب کردگار بوده و گویند امردی بوده سالخورده که خود را در هیئت مردی میانسال باز می‌نموده
به قصد دلبری!

پس تا در جنس‌اش شک نکنند هزار شعبده در کار می‌کرده، از دعوی جسارت و جلادت گرفته تا
نمایش فنون استبراء. اما به فرجام، از روی دو صفت وی را بشناختند و رسوا گشت، و آن دو عبارت بودند
از فقدان لوازم رجولیت در هنگامه‌ی خطر و هنگام بحث و فحص با علماء، و عارضه‌ی غیاب البیضاء به هنگام
گریختن‌اش از معرکه‌ی رویارویی با حکمای دهر، و دیگری حسدِ عظیم و عجیبی که بر بزرگان روزگار
می‌برد و این را نتایج غلبه‌ی بلغم بر دماغ وی دانسته‌اند و این نیز با خواص مردانگی ناسازگار نماید. و گویند
به میمنت این صفات خلیفه‌ی وقت وی را خلعت پوشاند و ازاله‌ی دِکارت کرد (فهو فی باب الفعالت من
المصدر دکر) و مقام منیع استاذی همی داد در دولت محمودی، و از این رو وی را دکتورالدوله همی خواندند.
حکیم وکیل‌الممالک رازی در رساله‌ی مستطاب «علم‌الحيوان» این شعبه از شارلاطانیه و پیروان شیخ
فربهان نقلی را زیر عنوان مولوچ‌زاتان و همچون نمونه‌ای از پخم‌ها رده‌بندی نموده که طبقه‌ای هستند از
طبقات جانوران غریبه، و در فصول گمشده از عجائب‌المخلوقات قزوینی شرحی مبسوط درباره‌شان آمده
است؛ و گفته‌اند که این طایفه کوکب مریخ می‌پرستیدند به جهت ارادتی که به جنگ و دعوا و مرافعه داشتند:

ای پخم که خادم شده‌ای خدمت مریخ ای خیک برافراشته چون خوک به سیخ

ز آن رو به سرت چکش دوران کوبد چون زخم کنی شعر درختان با میخ

در همین کتاب اخیر آمده که فربهان نقلی در ایام صباوت که در سلک اهل حرم خلیفه‌ی ماضی بود
و در اندرونی مستقر، اشتیاقی سوزان داشت به دلبری و عشوه‌گری، و خویش با جولیت و لیلی و عذرا همسان
می‌انگاشت و در وجنات خلق به دنبال یافتنِ رومئو می‌بود و مجنون و وامق باز می‌جست. اما بعد، چون ایام
صباوت بگذشت و موی از سرش بریخت و موی زهار بر وجناتش رُست، دیگر نتوانست در کوچه‌ها قر

همی ریزد و در مجالس با الواط و رنود رقص همی کند، پس چاره جست و به اقلیم فیض بوق اندر شد و آنجا صفحه زد و پشت سر مردمان صفحه گذاشت تا که شاید مهری از او در دل دیگران انباشته شود و گرد آید. پس بدین مناسبت وی را «مهري قُلْبَه» نیز می نامند و این نام ترکی اوست نزد طوایف صحرائین!

شد قُلْبَه صورت «مهري بلا» در فیض بوق
ز آن زهی غیض و زهی حیض و زهی چرت
دروغ

طالب مهر و محبت بود، خود را عرضه کرد
نزد الواطی عظیم الشان، جنب چارسوق
لاکن از لایکِ ملایک شاد شد دلاک خان
خودروها با دیدن اش بسیار کرده بوق بوق
مهر چون این صحنه را می دید، چشمش کور شد
هوم و می از این تناسخ فاش می گشتند دوغ

اما گویند «مهري قلنبه» نام وی بوده در خلوت و تنها رنود و الواط محرم را بدین مقام راه بوده که وی را چنین بنامند، تا آن که فاش گشت و همگان در کوی و برزن اش چنان نامیدند.

اما در جلوت مردمان و مریدان او را همگان فربهان نقلی می نامیده اند. اندر باب این نام وی شروح فراوان است. حاجی سهل بن کمال خجسته شکم قوزقوزکی در نامه‌ی عاشقانه‌ای که به الکن الفصحاء و احمق السفهاء افلاطون اغوستوس شفتگانی نوشته، قید کرده که این نام جعلی بوده و وی خویش را فربهان نُقلی می خوانده به جهت اقتداء به شیخ العارفين روزبهان بقلی، و گویند که وی را عادت چنین بود که خویش به این و آن همی بندد و اسم خود در کنار نامداران همی نشانند و امضاء از خلائق همی ستانند، تا تخم سیوی (فهو C.V. باللغه الخارجیه!) همی بکارد با قصد گرد کردن مهر.

همچنین گویند که از آن رو خلق وی را فربهان نامیده بودند که وی را نشمینگاهی بود سخت عظیم و سترگ و غبغبی داشت سخت ضخیم و بزرگ و لقب امجد افخم غبغب العلماء را نیز ناشی از این صفات دانسته اند. لقب نُقلی را نیز از آنجا آورده اند که چون رکاکت ظاهر و کراهت منظرش نزد همگان نمایان بود،

عکسها از دوران نوباوگی و دوران اقامتش در اندرونی، بر فیض بوق نهاده بود و همگان به فیض رسانده، و

احباب از این رو وی را نقلی همی نامیدند.

لافها داری، گزافی! چون کلافی از گمانی

ای که در اکناف عالم ناف کل ابلهانی

فَرَبهانی، فَرَبهانی، فَرَبهانی، فَرَبهانی

نُقلی و خوشگل نمودی، آی بَبم! افسوس، اکنون

تفضیل

برتری و بزرگواری و برخورداری از فضل بیشتر را گویند و بر صیغه‌ی تفعیل است از مصدر فضل، و فضل آن خاصیتی باشد که کسی را بر کسی برتری دهد و از این روست که صفتِ منسوب بدان را صفت تفضیلی خوانند و التفضیل فریدون شیرازی و التفضیل حکیم رازی بر این وزن‌اند و از این باب جوشیده‌اند. پس تا بوده، مشایخ علما و معاریف عرفا را رسم بر این بوده که خویشتن بر دیگران برتر شمارند و اظهار فضل نمایند و از این روست که ایشان را فاضل همی گویند و کلمات فضول و فضله و ملک فیضل نیز از این تبار زاده شده‌اند.

ای فاضلی که جز غرور تو را نقدِ مِشت نیست تا چند دلخوشی که کس‌ات پیش و پشت نیست
همچون پلو به قیسی و قورمه مناز و بین با «ماست در کته»، دگر ای جان، خورشت نیست
بس لاف می‌زنی که منم چاق و دنبه‌وار مغزت چروک خورده، عزیزم، درشت نیست

پس گویند شیخ غبغب‌العلماء فربهان نقلی، که خلائق مهری قلنبه‌اش نامند، شبی که در راه کاروان اهل فروگیان با رنود و اوباش گوشه‌ی عزلت گزیده بود به زهد، آوایی را شنید که طروب‌ادوری اندلسی (فهو گوسان و مطرب الاصبانیولی) به لسان پرونچالی همی خواند و در آن در آن آنانیت یکی از حکمای دهر سخت ستوده شده بود. فاما شیخ آن انانیت، انیت شنید و غیرت بجنید و مهری که به خویشتن داشت به سینه ورقُلبید. پس به جانب قله‌ی کوه رهسپار شد و چون از طایفه‌ی بنی دُخان کام کلان ستانده بود، سه گام پیش نرفته از حرکت بماند و نفس از غبغبش بگریخت و عارضه‌ی نیکوی نیکوتین بر دماغش مسلط گشت و

لرزان و نالان دست به جانب قله گشود و فریاد برآورد و هفت بار استفتاء همی کرد که: «نه واقعا از او ان تر نیست؟»

و در این واقعه خطایی لسانی رخ نموده بود، چرا که غبغب‌العلماء معنای انانیت را در لهجۀ پرونچالی نمی‌دانست و آن را انیت درک کرد و چون برای خویشتن فضل انیت قایل بود، مرتبه‌ی خویش در خطر دید و دست در دامان استفتاء زد.

پس چون پاسخی نیامد، هفت بار این پرسش بر کوه فرو خواند و آن ملکی که از دیرباز متولی آن کوه بود و لیالی تار بر آن اوج بیتوته همی کرد، چون هفت بار بانگ مهری قلنبه شنید، پرسش او به گرداگرد گیتی برد و بر آنان که در این زمینه صاحب‌نظر بودند، عرضه داشت. پس چون حکیم محمد طباطبایی رازی این حکایت بشنید، در مقام پاسخ فتوا داد که امر تفضیل تنها به موضع فضل دلالت دارد و آنچه فضلی در آن نباشد، تفضیلی در آن نیست. یعنی که انانیت چون به شخصیت و انسجام نفسانی دهریان و پیروان او مانیصم دلالت کند، محل تفضیل تواند بود، اما انیت مشمول این حکم نتواند شد که امری است منسوب به خلا و نه خلوص. اما مهری قلنبه را چندان رگ غیرت جنبیده بود که این سخنان در نیافت و هفت بار دیگر این پرسش تکرار همی کرد.

پس حکیم طباطبایی رازی فرمود که امر فضل در میان مردمان به لزوم مالایزم شبیه بود در ادب، و آن چنان است که قیدی ضروری نباشد و شاعری آن را در کار خویش رعایت کند. پس به همین ترتیب فضل از رعایت ادب و آداب و افزودن بر بندهای زبان و دهان و کمر بر می‌خیزد و نه از لابالی‌گری، و این است تفاوت میان انانیت و انیت. اما غبغب‌العلماء دست از طلب نداشت و پرسش نخستین خویش باز هفتگانه‌ای مجدد تکرار نمود. پس خلایق بر درگاه خانقاه حکیم گرد آمدند و آگاهش کردند که مهری قلنبه را زبانی

خاص است و گفتار مردمان پارس در نمی‌یابد. پس باید که به رومی فصیح یا ملغمه‌ی هیتی و حتی با وی سخن‌گویی تا دریابد. پس حکیم رازی در پاسخ این شعر را انشاء فرمود:

ای مهریِ قلنبه که آنیت مقام توست بی‌شک تو از همه دنیا خفن‌تری (خف. آن. تری)
دیدی حسن چه کرد به دیدار آن حسین؟ ای شرم‌نام مهر، ازیشان حسن‌تری (حس. آن. تری)
یک کاروان الاغ به دشتی چریده‌اند بر کل کاروان تو مرتعی و چمن‌تری (چم. آن. تری)
دریای هجو بوده سراپرده‌ات به رقص بی‌پرده گفته بودی و گویم که آنتری (آن. تری)

که در این ابیات اخلاقی آموزنده قاعده‌ی لزوم مالایزم به قافیات نمودار است، چنان که لغات مقفی به پارسی عامیانه معنا دارند و اگر به سبک هیتیان حاتی بند بند شکسته شوند مراد مهری قلنبه را به دست دهند و استفتاء وی را پاسخ گویند و تاییدی باشند که وی به راستی در مقام انیت بی رقیب و بی‌همتا است. و این سبک همان است که ابوالعلاء معری نیز در سروده‌های خویش به نام لزوم مالایلم آورده است. و گویند غبغب‌العلماء را رغبتی شدید به ابوالعلاء بود، چرا که به اوقات فراغت و در مقام سوقات فراقت معر همی فرمود و به جای شعر قالب همی نمود و گمانش بر این بود که لقب معری وی نیز از همین جا برخاسته است.

پس گویند مهری قلنبه که از اکابر رژیم غالب بود، از این پاسخ مسرور شد و به شکرانه هفتاد شب شهر آذین بست و کله پاچه و مأكولات چرب و شیرین به مریدان و غلامان همی خوراند و چون در فضل خوراک می‌کوشید از ایشان گوی سبقت بر باید به مرض سکنه دچار آمد و لاجرم به امر حکیمان و علامگان به امساک در خوردن روی آورد و رژیم همی گرفت، بی آن که ذره‌ای از غبغب‌ات عالیات وی کاسته گردد.

آن طرز به هرزه تا غلامیش گرفت قفل از دهن هرزه‌ی عامیش گرفت
تا دوش، قلنبه داشت در دست رژیم دیدی که سحر چه‌سان رژیمیش گرفت؟

مدرک

سندی است که چیزی را گواهی دهد و برگه‌ایست که خصوصیتی ممتاز را تثبیت نماید و ابزاری که با آن قوه‌ی درک و معرفت و شعور مردمان افزایش یابد. مدرک از ریشه‌ی درک آمده است از زبان تازی، و برخی را گمان بر این است که آن همان دَرک است که ادراک و قوه‌ی درآکه را بر مبنایش ساخته‌اند، و برخی دیگر آن را از ریشه‌ی دَرک مشتق بدانند و در این معنی جمله خلیق حیران‌اند.

بیت: عالمان را گرچه صدها رمز باشد در نهفت

بی نشان و مدرک، ایشان را نشاید مدح گفت

نان و آب آخر فقط از مدرکت حاصل شود

غیر آن چون مابقی چیزی نشد جز حرف مفت!

بر این مبنا مدرک بر وزن مَفْعَل آن جایی است که درک در آن واقع می‌شود. یعنی موضعی است که قدرت ادراک مردمان در آنجا نهاده می‌شود و تثبیت می‌گردد. از این رو گویند هرکه مدرک داشته باشد، لاجرم درک دارد، و هرکه آن ندارد این نیز لاجرم ندارد:

بیت: مدرکی قاب کن و بر رخ دیوار بزن

ز آن سرِ فخر برافراز و دم از کار بزن

این مثل هست که ادراک بشر شد ممتاز

نمره، ممتاز بگیر و سپس آن جار بزن

کُله‌ی شیک ببايد بنهی بر سرِ خویش

ورنه بر کله‌ی اصحاب هنر زار بزن

و بزرگان و اوتاد از دیرباز در معنی مدرک سخنهای نغز پرداخته‌اند و رسائل جلیله برنوشته و مدارج عالیّه برافراشته‌اند، که از آن جمله رساله‌ی علمیه‌ی «المطلب المستدرک فی اعتبار المدرک المزدک» به قلم شیخ الطایفه استالین السلطنه صقلابی تفلیسی مشهور است، در شرح مدارک معتبری که ابوالکومانیست مزدک بن بامدادان فسایی از آکادمی علوم روسیه دریافت فرموده بود. در همین کتاب مذکور است که در سنه‌ی پانزده هجری قمری، در بلاد ری طایفه‌ای ظهور کردند از اقطاب علم و شهود، که اخوان المذک نامیده می‌شدند و نامشان را گروهی تحریف مدرک دانسته‌اند و برخی دیگر آن را شکل کودکانه‌ی لغات مردک یا ملک یا مولوچ دانسته‌اند و در این موضع عقلا را خلاف فراوان است. اما همگان در این نکته توافق دارند که ایشان نسب خویش به بنومدار که می‌رساندند که تیره‌ای بودند از بنی حمار، که در ابتدای کار در وادی الخالی مقیم بودند و بعدتر در عصر فتوحات به آذربایجان و کردستان و ری عزیمت فرمودند. آورده‌اند که ایشان انجمنی مخفی بوده‌اند که در تحصیل مدرک به جان می‌کوشیدند و بسیاری بر سر این آرزو جان به جهان آفرین تسلیم همی‌کردند.

اما عقاید اخوان الملک آن بود که مدرک همان اسم اعظم خداوند است و مقدس‌ترین چیز کائنات است و هرکس از آن برخوردار بود، روحی ورجاوند و متعالی در وی دمیده شود و هرکس از آن بی‌بهره بود، به روز جزا در چاه جهنم با عقرب جرّار و مار نابکار همنشین افتد. اما این طایفه چون از سرزمینهای برهوت و دوردست برخاسته بودند، از سواد و نویسایی بهره‌ای نداشتند و به زحمت نام خویش پاس سجالات مرقوم می‌داشتند. پس ایشان بنا به تنبلی برخاسته از بی‌سوادی، یا به علّت قلّت عقل چندان در تقدیس مدرک غلو کردند که کوشش و درس خواندن برایش را نیز شایسته ندانستند و بنا به برهان لطف ادعا کردند خداوند به هرکس مشیت‌اش قرار گیرد، مدرک دهد و هرکس به کشف و شهود حورقلیایی نائل آید، مدرک‌دار گردد.

پس ایشان همه مدارکی عالیه داشتند که به همین طریق مینویی و از راههای مابعدالطبیعی بدان نائل آمده بودند.

بسیار سپاس است مر آن صاحب دیوان
زاین مدرک خوشرنگ و قشنگی که به ما داد
آن بی‌هنران درس بگویند و نویسند
ما را که هنر هست، خدا تاج و قبا داد
آن حکمت نابی که حکیمانه بجوید
ما را فلک پیر، دو تا داد و سه تا داد
آن شوخی و این چاکری و جمله مواهب
چون مایه‌ی ذات است، خدا داد و خداداد!

گویند مولانا قطب‌الدین گردان معروف به صاحب‌المدارک و التعویذ، شیخ این طایفه بوده و هموست که در زمان حمله‌ی محمود افغان به ممالک محروسه‌ی ایران، دست به معجزه فرا برد و هفتاد مدرک از جابلقا و جابلسا از آستین بیرون همی‌کشید و جمله‌ی ناس و نساء از دیدن این کرامت مدهوش شدند و بسیاری مقتول و مجروح و مصدوم گشتند و سیطره‌ی آن ملیجک‌الدوله بر قلمرو ایران را ناشی از معجزات وی دانسته‌اند. گویند که چون وی بر این مهم توفیق یافت، این اشعار را به رسم شکرانه سرود:

بیت: فهذا مدرکی من نافِ هَرَّوَرْد^۱
فهذا مسندی بالزور و سُبُه
منم آن عاکسفوردی پیرِ گردان
و این هم نوکرم: مهری قلبه

و به استناد این بیت است که مورخان و جانورشناسان، شیخ غبغب‌العلماء اشموغ دخانیاتی اردوبادی را خانه شاگرد و جانشین مولانا گردان دانسته‌اند. چرا که در تذکره‌های اهل کرامات آمده که غبغب‌العلماء را خواص

^۱ فهو دارالعلم الكبير فی قاره الامريكيه و فيها مدارک المقبول!

فربهان نقلی می‌نامیدند و مردمان به سبب عظمتی که در اشکم و شوکتی که در نشیمنگاهش بود، وی را مهری قلبه نام کرده بودند و در این ابیات عاشقانه قطب‌الدین کردان آشکارا بر وی نظر داشته است.

در باب قطب‌الدین کردان رازهای مگو بسیار است و اندک‌اند آنان که بر سر اعظم مدارک وی آگاه باشند. اما در سیره‌ی احوال مهری قلبه اخبار و احادیث بیشتر است و نویسندگان بسیاری در این زمینه ذکر مصیبت فرموده‌اند. چنان که گویند وی در نوبتی فرمود: «لیس فی جبتی الا مدرکی»، و در نوبتی دیگر گفت: «انا مدرک فی کل ترکیبات الممكن، یعنی انا المدرک، انا المدرک، و انا الدرملک!» و گویند با این جمله‌ی اخیر هزار تن از غالیان و مرتدان پیرو حروفیه صیحه زدند و دف زنان و گریبان چاک‌زنان ایمان آوردند و به سلک مریدان غیب‌العلماء پیوستند.

ملای عالی‌قدر کونمرزالدوله الاهی ملقب به عاشق القنابله^۲ که از نور چشمان و غلامان درگاه شیخ فربهان نقلی بوده است، در منظومه‌ی شریفه‌ی «من دلم فاطی رو می‌خواد» در لابلای معانی بلند و عمیق و پهناوری که ارائه فرموده، بر این نکته پای فشرده که تابعان اخوان المملدک به خاطر شیفتگی‌ای که برای مفهوم عالی‌هی مدرک قایل بودند، و از آنجا که خویش مدرک‌هایشان را به شیوه‌ی حور قلیائی دریافت کرده بودند، با رجال ذی‌المدرک خصومتی خاص داشتند و روزی نبود که در اطراف و اکناف مملکت فیض‌بوق آلات حرب به خویش استعمال نکنند، در هجو و قدح ایشان و در این محاربه به فیض شهادت نایل نیابند. چرا که صاحبان مدارکی هم بودند که همچون زنادقه و دهریه، خواص مابعدالطبیعی مدرک را انکار می‌کردند و هرچند خویش مدارکی فراوان داشتند، از قوه‌ی کرامت آن بهره نمی‌جستند و آن را خوار می‌شمردند. پس در میان کفاری که

^۲ فهو صفت المختات العلافات، در به در من العشق القنبلات!

اخوان‌الملدک به مجاهده و مجامله با ایشان مشغول بودند، مقام اجل را حکیم محمد طباطبایی تبریزی حائز بود که به دو گناه آلوده بود: نخست آن که از راه درس و مشق و زهد و حجره‌داری مدارکی پرشمار انداخته بود و دوم آن که قداست مدارک را انکار همی‌کرد و به سلوک معارضان مستدرکان راه همی‌پیمود. پس آورده‌اند که مه‌ری قلبه شبی ملهم گشت و چون سراسیمه از بستر برخاست، در هجو حکیم تبریزی و تفاخر به خویش منظومه‌ای عارفانه به این مضمون سرود:

من، منم، مه‌ری قلبه، کز همه عالم سرَم	برترم از هرچه آدم، از همه کس برترم
غَبغِم هم‌چون چلیکی پر ز اشعار سفید	چشم لوچ نیمه کورم، شد به عینک محترم
یک شکم دارم قلبه، خیک ژرف معرفت	کوه گردی آن حوالی، کز ثمرهایش خورم
من اگرچه اهل بَنگم، هوش دارم چون خدنگ	با دم و دود چپق چون تا کواکب می‌پرم
آبروی عالمان را می‌فروشم مفتِ مفت	با بهایش پس حلالِ دین و دنیا می‌خرم
مدرکی دارم بزرگ، آن را نکردی گر قبول	من برایت با چماقم نص و مدرک آورم

هفت تیرکش

هفت تیر یا سابع الارماء از آلات حرب مردم فرنگستان و به ویژه ینگه دنیا است و گویند که شیخ جان وین لاس و غاصی و مولانا کلینط عیستوود مکزیکی در هنرنمایی با این سلاح نامبردار بوده‌اند. و هفت تیر را یک لوله باشد و یک مخزن و چند تیر و یک ماشه، و چنین واقع افتد که چون بدان ماشه انگشت فرو نهند، از آن لوله تیرها بیرون بجهد، و آن تیرها مسبوق بر آن در آن مخزن مخفی باشند و خروجشان صدایی شدید برخیزاند همچون صاعقه و آسمان غرومبه.

بیت انگلیزی: با لوله و با دسته چه زیباست رولور
الحق که دلم خاطر تو خواست، رولور

انگشت به ماشه زدم و هفت خط از رعد
از لوله‌ی جان‌دوز تو برخاست، رولور

فاما مصارف هفت تیر به ینگه دنیا محدود نیست و گاوچرانان و دزدان مسلح بانکها تنها به کارگیرندگانیش نیستند. که به خصوص در ممالک محروسه اصناف و طبقات گوناگون خدام دولت قدس آشیان بسیار از آن بهره بند و علی‌الخصوص گویند که بهره‌ای فراوان از آن است در امر نیکوی روضه‌خوانی و مداحی و علما حمل و استعمال آن هنگام گذر از خیابانها را نافع و فایده دانسته‌اند. در ضرورت استفاده از آن به هنگام مداحی چنین آورده‌اند که چون گاه حاضران در مجلس به قدر سزاوار گریه نمی‌کنند و بر سر و روی خود نمی‌زنند، مداح را باید که هفت تیری در دست باشد تا هرکه در این مهم کوتاهی کرد، به تیری از آن هفت تیر مهمانش کنند و فواید این سلاح در این مجالس را چندان عالی و منیع دانسته‌اند که گویند مقصود عطار نیشابوری از هفت شهر عشق، همین هفت خانه‌ی مخزن هفت تیر بوده و هفت گلوله‌ی نهفته در آن را مقصود داشته است. چرا که هر گلوله در موقعیت روضه‌خوانی کسی را آماج سازد، وی را یکسر به روضه‌ی

رضوان برند که گفته‌اند «من عَشَق و کَتَم و مات، فموتَه مات الشهِدا» و ایشان شهداء مجالس باشند. در همین امتداد مولانا جلال‌الدین بلخی فرموده که

بیت: هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

و منظور او آن که شیخنا عطار به هفت تیری می‌ماند، در حالی که ما هنوز مثل تیر و کمان در خم زه سنت گرفتار آمده‌ایم و این را نخستین نشانه‌ی تقابل سنت و مدرنیته در ایران زمینه دانسته‌اند.

اما هفت تیرکشی مختص این مجالس عزیز و مداحان و روضه‌خوانان نیست، که در مملکت فیض‌بوک، مشایخ و مصادری عالی‌مقام هستند که به این امر شریف مبادرت دارند و هفت تیرکشی و گردنه‌گیری و زدن قطار و بقیه‌ی افعال شریفه‌ی ینگه‌دنیا‌ییان را به عینه بازتولید نمایند. در میان ایشان مشهورتر از همه شیخ غبغب‌العلماء اشموغ اردوبادی دخانیاتی است که اهل فیض‌بوک او را بیشتر با نام مهری قلبه شناسند. در شرح احوال وی آورده‌اند که به روزگار جوانی در کوچه‌های ری و قراء طهران زورگیری همی‌کرد و کیف‌قاپی و کف‌زنی پیشه‌ی خود ساخته بود و در پگاه رزم به قمه آراسته بود و در گاه بزم به قابلمه. پس الواط و اوباش وی را چنین با لهجه‌ی چاله‌میدانی می‌ستودند که:

مهری رینگو همه جا نوم (نام) بلندی داره
گرچه دَسْخَط کِج و حرفِ چرندی داره
جاهلِ کوچه‌ی ما - جون شما - مهری بود
تو نمی‌دونی که گامبو، چه لَوَندی داره!

پس گویند چون سنی بر مهری قلبه بگذشت و غبغبش فربه گشت و عرضش انبساط یافت، دیگر توان و جان زورگیری در او نماند و زور از بدنش گریخت، که به اعتیاد بنگ و چرس و نیکو‌طین گرفتار آمده بود و در خوردن شکر زیاده می‌رفت. پس در ایام میمون هجوم محمود خان به بلاد اسلام، به اردوی وی پیوسته شد و در حرمسرای وی داخل. پس به صفات و مدارک عالی‌ه سرافراز گشت و دستگاه محمودی

وی را خلعت مداحی پوشاند و به لقب استاذ المادولوجی نواخته گشت. پس از آنجا که به مسلک مدرنیته
گرویده بود، قابلمه با زودپز تاخت بزد و قمه از دست نهاد و هفت تیر به جای آن استعمال نمود.

اقلیم ماد به داد، گربه و فرزند در عذاب از این قلنبه خان که به زبان زهر تلخ داشت
از ملک ری بگیر و برو تا بلاد کفر حکمت ز دست رفت به هر جا که پا گذاشت
صدها هزار رند به وجاهت قیام کرد آنقدر کز بلاهت طبعش قعود کاشت

علامه میر محمد طباطبایی تبریزی در رساله‌ی منظوم «غرائب الاحوال من الروزبهان بقلی الی الفربهان
نقلی» چنین آورده که هفت تیر را در اقلیم فیض‌بوک نمی‌شد استعمال کرد و چون خیابانی از جنس آنچه
مداحان بدان هفت تیر کشند در اختیار نبود، مهری قلنبه در این حدود هفت تیر زبان استفاده همی‌کرد و به این
و آن ناسزا همی‌داد و گویند سرعت شلیک فحش و فضحیت از دهانش در این شرایط چندان بود که او را
مهری شصت تیر یا مهری مسلسل هم می‌نامیده‌اند، و چندان در سخنش نجاسات و پلشتی‌ها متراکم بود که
رعیت سرزمین فیض‌بوق از کلماتش به عنوان کود زراعی بهره می‌بردند و از اینجاست که چون شیخ فربهان
نقلی، حجه‌الفیض مهری قلنبه، از کوچه‌ها گذر همی‌کرد کودکان به آواز همی‌خواندند که:

بیت: قلنبه آی قلنبه پشکل و چرک و دنبه

دهنتو که باز می‌ذاری پشکل و کود می‌باری!

و این چنین بود که مهری قلنبه برای قری در فیض‌بوک رهگذران و اهالی را به فیض می‌رساند و مجلس
روضه و مداحی همی‌داشت و رهبران طوایف سرخپوست که خویش را پان‌ترک می‌خواندند را مدح همی‌گفت
و شیوخ و علامگان و خردمندان را به هفت تیر زبان خویش می‌نواخت. و گویند او اندر این نقش هفت تیرکشی
خویش چندان فرو رفته بود که به هنگام ورود به فیض‌بوک کلاه کاوبویی بر سر همی‌نهاد و دندان مطلا به
دهان همی‌کرد و توتون تلخ همی‌جوید، به جای دخانیاتی که با نفس و روانش ممزوج بود...

السِّبْد

بر وزن مَرَض، ظرفی را که گویند که تافته‌ای جدا بافته باشد و آن را عموم خلق از حصیر و کاه و خس و خاشاک بر سازند. از قدیم‌الایام استفاده از آن در ممالک محروسه رایج بوده و برای حمل اشیاء و به خصوص کالا از آن بسیار بهره جویند.

بیت:

سبد بی سهم کالا در دسر بی اگرچه با همون هم بی اثر بی

مَثِ مجنون که لیلابی نداره دویی یک قطره چون کم شد، قَطْرِ بی

گویند که در ممالک محروسه‌ی که از دیرباز ملک طلق ملک شریعت‌پناه بوده، از دیرباز بافتن سبد مرسوم بوده و معمول و رسم بوده که در سبد مجوز سقاخانه و ورودیه‌ی تماشاخانه‌ها را توزیع می‌کرده‌اند و غائله‌ی عظیمه‌ی فیلم فجر را دنباله‌ی این سنت حسنه دانسته‌اند و در شرح آن گویند نوبتی بلیط تماشاخانه‌ها در سبد توزیع می‌نمودند و بر سر آن چندان کشمکشی میان طایفه‌ی حیدری و نعمتی در طهران در گرفت و که هزار کرور کس در آن به شهادت رسیدند و این غذا ادامه یافت تا غذایی که در سبد بود به اتمام رسید و این واقعه را حرب‌السبد یا غزوالبلیط نیز نامیده‌اند که بعد از فاجعه‌ی غریبه‌ی لیل‌الیارانه و آتشفشان دماوند سومین لطمه‌ی بزرگ در ایام ماضی بوده است.

ای یار، بلیط است. نه دبه است، نه بیت

آری به رهش جان بتوان داد بسیط

فردا که رسد بهمن و بینی جشنش

هرکس که ندارد بشود نادم و خیط

القصه در این دهر فقط آنچه رواست

فی الجمله بلیط است، بلیط است، بلیط

در اهمیت ابداع سبد و ابتیاع سبديات همین بس که گویند در عصر میمون و مبارک محمود خان غزنوی در سبد به جای کالا مدرک یونیورسیتیه توزیع می کرده اند و در آن ایام صفوف فشرده ی نساء و رجال برای دریافت سبدالمدارک تشکیل می شد به تفکیک. پس شیخ غبغب العلماء اشموغ اردوبادی که خلق با نام مهری قلبه اش می شناسند، در ابتیاع این اسباب فرخنده مهارتی تام داشت و گویند در عصر پادشاه مغفور محمود خان ابدالی به اجر زحمات صادره و خدمات دایره هزار سبد مدرک در خانه اندوخته بود و وی را از این رو دکتور مهری قلبه می نامیدند به برکت آنچه که در سبد بود.

خرد نزد مهری چو مفقود شد پی مدرکی رفت و نابود شد

به ادوار خاتم گداپیشه بود سپس شیخ و دکتر ز محمود شد

بسی باج بی جا گرفت و بخورد ورم کرد و فربه شد و کود شد

اما مهری قلبه را روایتی دیگر است و نوبتی که نزد اصحاب دعوی پیامبری داشت و چنین حکایت می کرد که چون از مادر زاده شد، به هنگام فجر بامدادی فیلم مستطاب ده فرمان از سینما پخش همی کردند، پس امر بر والدهی ماجده متشبه شد و گمان کرد عنقریب فرعون به کار کشتن نوزادان دست خواهد گشود. پس خواست تا فرزند نوزاد خویش را که مقدر بود به مقام منیع غبغب العلماء دست یابد، در سبدي بنهد و در رودخانه ای بیندازد. اما چون نوزاد از همان ابتدای حیات سخت فربه بود، در سبد جای نگرفت و رودی هم شان نیل نیز نیافتند بناچار او را بدون سبد به کوچه انداختند، در کارتون یخچال. قصد شیخ مهری قلبه از این روایت آن بود که دلیل محروم ماندن اش از مقام نبوت موسوی را معلوم دارد، اما روانکاوان گفته اند که

همین خاطره بوده که وی را به حرص و آز برای دستیابی به سبدهای بیشتر کالا برانگیخت، و هذا علی عهده
الراوی.

ای آن که ریا کردی و با تهمت و بهتان

بس بار خطا گفتی و مدرک بگرفتی

زیر آب خردمند زدی، طعنه به استاد

واین کار خباثت همه کوچک بگرفتی

پرونده برای همگان ساخته‌ای، شیک

بسیار شرف باخته، اندک بگرفتی

آسوده میاسای از این زهر که یکروز

بینی که به غبغب غم کورک بگرفتی

طیاره

ارابه ایست آهنین که بر آن نشینند و از خاور به باختر و از جنوب به شمال مهاجرت کنند و جهت معکوس آن بسیار نادر است. و همچنین ابزارری است که بدان هوا را بیمایند و از این رو آن را هواپیما نیز خوانند. گویند که مخترع آن حضرت سلیمان نبی بوده است به شهر اورشلیم و چون آژانس بین الملل یهود و صهیونیسم در عصر این ملک دادگستر فعالیتی شدید داشته، دو برادر از اعضای موساد که اسامی شان در اصل مناخیم و شائول بوده، آن صنعت را دزدیده و به مملکت اروپا منتقل کرده و این کپی رایت به نام خویش ثبت کرده اند و از آن هنگام به نام برادران رایت شهرت یافته اند.

گویند در عصر سلیمان نبی دیوان و جنیان اورنگ شاهنشاه جم نشان بر آسمان می بردند، به زور جادو و جنبل. از این رو با هواپیما شعبده بسیار همی کردند. چنان که گاه کسی در هواپیما غیب می شد و گاه گذرنامه و تذکره ها در آن دگرگونی می یافت و واقعه ای ناپدید شدن هواپیمای اهالی هندوچین را نیز از این زمره دانسته اند.

هواپیما که این گونه ز هر جا سرنشین دارد

مسافر آن چنان دارد، نگهبان این چنین دارد

همان بهتر که گم گردد، وگرنه غیرت ایشان

کند جنجال در عرش و در این، بنده یقین دارد

مورخان ایام ماضی گویند که در میانه ی قرن پانزدهم هجری قمری اغتشاشی در عرش نمایان شد و

روزگار بر طیارات طیره شد و اطوارشان طوری دیگر گشت. چندان که ابتدا جنگهای جهانگیر شعله ور گشت

و طیاره‌ها همدیگر را در آسمان آماج تیر جاندوز می‌کردند و بعدتر دزدیدن هواپیما رواج یافت و کمی بعد گم شدن طیاره‌ها و این همه به خاطر دشمنی آسمان بود با زمین که چشم عروج مردمان بر فلک را نداشت، چنان که پیشتر درباره‌ی کاووس و نمرود و اتانای سومری نیز نداشت!

پس گویند نوبتی شیخ غبغب‌العلماء اشموغ دخانیاتی اردوبادی بر طیاره‌ای سوار بود و از روستای خویش در حوالی اردوباد به بلاد همدان سفر همی‌کرد و این را نخستین سفر وی به خارجه دانسته‌اند. چرا که غبغب‌العلماء از بومیان مناطق دورافتاده‌ی اکناف اردوباد بود و تا زمانی که طالع محمودی بدمد در همان اقلیم به چوپانی و بیل زدن زمین زارعان روزگار می‌گذراند و او را در آن هنگام مهری قلبه می‌نامیدند و هنوز به مقام منبع شیخوخیت متصل نشده بود.

این هیبت مبهوت که با بیل نماید

آن مهری قلبه است که چون فیل نماید

آباد کند مزرعه‌ی سبزه و خشخاش

با پشک شتر پُر چو که زنبیل نماید

افیون بکشد بعد به هر متن کند شرح

محبوب شود چون قر و قَمبیل نماید

پس چنین بود تا آن که بلیط بخت‌آزمایی را برنده شد و بخت دولت محمودی بر وی طلوع کرد و در طیاره نشست و رفت تا در شهر همدان صنایع دستی به جوانان نوبالغ این دیار بیاموزاند. پس چون طیاره از زمین برخاست، چند تنی از اشرار و اوباش و راهزنان که در طیاره کمین کرده بودند، برخاستند و عزم کردند که طیاره را برابند و با آن به هاوایی بروند به هوای تعطیلات و تفریح و تفرج. پس چون طراری و جیب‌بری در خونشان سرشته شده بود، یک به یک مسافران را استنطاق همی‌کردند تا اموالشان را سیاهه

بردارند و تصاحب کنند. پس چون به مهری قلبه رسیدند، وی شمه‌ای درباره‌ی معنای علم و عالم و معلوم برای ایشان شرح داد و بیاناتی کرد به زبان پرونچالی و فروگیانی و اشرار که مرعوبِ ضخامت و قطرِ شیخ شده بودند، مسلسل و هفت‌تیر از دست نهادند و به پای او افتادند و در سلک مریدان وی در آمدند.

پس هواپیما از خطر جست و به سلامت در همدان بر خاک نشست و بعد از آن بود که هما و ماهان و لوفط حانزاء و الباقی صاحبان طیارات دسته دسته بر در خیمه‌ی مهری قلبه صف بستند و از وی دعوت کردند تا در طیاره‌های ایشان نشیند بابت امنیت پرواز. پس از آن شیخ را سالها طیران در کار همی بود و علاقه‌اش به طهران را نیز از این رو گفته‌اند. پس خلبانان و مهمانداران در مأمَن وی با طریقتِ اهل کُر سرود پروازی همی خواندند:

ای مرگ، می‌نترسان دیگر گروه ما را

دیگر مکن به تهدید تکرار این خطا را

مهری قلبه داریم، ای باد شرطه برخیز

شاید که باز بینیم، دیدار آشنا را

پس شیخنا غبغب‌العلماء در هر سفر گروهی از اشرار و هواپیماربایان و اصحاب انتحار را با خویش همراه همی ساخت و جملگی به وی ایمان همی آوردند و گویند که با سپاهی از همین طایفه بعدتر یونیورسیتة‌های طهران را اشغال همی کرد.

ساخته‌ایم از هنر شیخ، دوش طایفه‌ای از حیوان و وحوش

خیل خوارج که برآرند زود با گمکی زور، خراش و خروش

عقل اگرچند نه در مغزشان اشکم‌شان لیک بسی ساخت جوش

«سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن به دوش»

تنها در یک مورد بود که مهری قلنبه بر سر دریافت باج و خراج از شرکتی مالایایی به توافق نرسید و بر طیاره نزول اجلال نکرد و آن همانجا بود که واقعه‌ی غیاب الطیارات وقوع یافت و این استثنایی بود. چرا که مهری قلنبه پیشتر حتی به مثلث برمودا نیز گام نهاده بود و نیروهای مرموز آن سامان از تهاجم به وی سرخورده و خسته و فرسوده شده بودند و بعد از آن بود که آن منطقه را دایره‌ی برمودا همی خواندند، از شدت وزانت و ضخامت شیخ...

آدم همان جنس جانور دو پای بی‌پَر باشد که ارسطو علیه الرحمه می‌فرمود و برخی وی را حیوان ناطق هم خوانده‌اند و برخی دیگر وی را اشرف مخلوقات دانند و از مولانا میرمحمد تبریزی نقل است که در فرنگستان این گونه را هوموثابینص نیز خوانند و این به معنای آدم هوشمند یا انسان خردمند باشد و برخی در این نکته تشکیک کرده‌اند و وجود موجوداتی مانند مهری قلنبه را ذیل این جنس گواه آورده‌اند و منکر انتساب هوش و خرد به کل این طبقه شده‌اند و در این معنی سخن بسیار است.

اما رسم بر آن است که آدم را عموماً به یک منسوب‌الیه علاوه کنند و با صفتی متصف سازند. چنان که فی‌المثل آدم ابوالبشر را ابوی هابیل و قابیل دانند و آدم حسابی را کسی گویند که حسابی بر او بتوان کرد. اما نوع دیگر انتساب کلمه‌ای به آدم، آن است که وی را به شخصی حقیقی منسوب سازند. چنان که مورخان آورده‌اند، در عهد دولت محمودی که اکابر قوم و نوکران دولت بهیه سوره‌ی زلزال تلاوت می‌فرمودند و اقامه‌ی نماز وحشت می‌کردند، کسانی یافت می‌شدند که آدم محمود بودند و ایشان را بنی‌اشموغ نیز خوانند و قطب و قائد ایشان غبغب‌العلماء اشموغ دخانیاتی بود که صدر و ذیلی سخت عظیم داشت و در این عهد مشعشع نامدار گشت و از بادیه به بلاد طهران نقل مکان فرمود.

من منم! جناب غبغب‌العلماء

ساختم هزار کلک، دوز، ریا

شعرهای قشنگ و ریز و سفید

می‌کنم در، ندیده‌اید آیا؟

تیز دندان و زودخشم و غلیظ

بنده فحاشم، پاچه‌گیر شما

پس گویند چون غبغب‌العلماء را مردمان ری به سخره می‌گرفتند و مهری قلنبه‌اش می‌نامیدند، برنجید

و غیض و غضب بر وی مستولی گشت و غبغبش ورم همی‌کرد و در دوران زرین سلطان ماضی با سپاهی

جرار از زامبی‌های زیرخاکی به نهب و غارت و کشت و کشتار حکمای ری و برگزیدگان طهران دست گشود. پس چون فلک بگشت و طالع محمودی با کیوان قران شد، مردم ری بر خاقان قلنبه بشوریدند و سربداران دست وی از مردم کوتاه کردند و وی اغلب سپاهیان خویش به ماد و اردوباد و سرزمینهای دوردست فرستاد و خویش رخت زهاد بپوشید و ابراز عبودیت کرد تا خلق دست از وی برداشتند و گناهانش از یاد بردند.

مصراع: شد قلنبه عابد و مسلمانا

و گویند که غبغب‌العلماء را با مولانا میرمحمد طباطبایی تبریزی (کثرالله کتبه) خصومتی سخت عظیم بود. چندان که مهری قلنبه را مرض مالیخولیا دست داده بود و همگان را گمارده و هوادار مولانای تبریزی می‌دانست و ایشان را «آدم شروین» می‌نامید و این نام جدیدترین شکل انتساب است که از اسم آدم بر ساخته شده است و گویند که از علایم ظهور آخرالزمان نیز باشد.

القصه دیری از عزل و طرد مهری قلنبه نگذشته بود که از گوشه‌ای سر برکشید و رساله‌ای فخریه‌ی «الفهرست فی احوال الآدم الشراونه» را تبلیغ همی کرد. گویند که وی در این منظومه‌ی شریف فهرست صد و چهل هزار کرور جمعیت مردمان ارض را مرقوم فرموده بود به شیوه‌ی شعرای ابیض و اشعاری سروده بود بیضاء و همه‌ی ایشان را در جرگه‌ی خفیه‌ی آدم الشراونه داخل دانسته بود و در بخشی از این منظومه‌ی شریفه چنین سروده‌ی بود:

نیوتون، کانت و بتهوون

همگی شان

با همین کبلایی قاسم بقال - که سر کوچه مان

ماست می فروشد -

بعله! همو هم!

همگی آدم شروین‌اند

اینها شراونه‌اند به خدا! به خدا! به خدا!

و من گوجه فرنگی دلم می‌خواهد

با نمک (آه)

و نوشابه و سیگار برگ

با دمپایی‌های آبی پوشِ بارسلونا...

و شیخ غبغب‌العماء دخانیاتی را از این جمله اشعار غریبه بسیار بود.

فاما پس از انتشار این کتاب مهیب بحث بر سر هوشبهر مهری قلنبه درگرفت و چون در این

رساله‌ی شریفه پراکنده‌گویی بسیار کرده بود، مردمان به عقلش شک کردند و چون در آدم بودن‌اش تردیدی

نداشتند، خردمندی و عقل و قوه‌ی ناطقه را از تعریف آدم بیرون دانستند. فاما مهری قلنبه را باوری دیگر بود

و خویشان از زمره‌ی آدمیان بیرون می‌دانست، چرا که همه‌ی آدمیان را به شراونه منسوب می‌داشت و از

ایشان کراهت می‌جست. و گویند وی را محرم رازی بود به نام اسدالله که نسب خویش به منوچهر کیانی

همی‌رسانید:

رفت مهری قلنبه پیش اسد گفت کردم ورم ز دردِ حسد

یک نفر در فلان جای دانشگاه بنده دارم خبر ز وی گهگاه

یک تنه خوانده چند جلد کتاب می‌نویسد مقاله، paper ناب

بس که در غمش کشیده‌ام افیون غبغم زد ز زیر لب بیرون

من که با صدق همیشه‌ی وقت بوده‌ام ز چاکران ابن‌الوقت

پس چرا زاین حکیم وزنم کم؟ به خدا ز غیض و آز می‌ترکم!

الدماع

عضوی است گوشتی و اندامی است دراز با منخرینی باز، همچون خرطومی کشیده و لوله‌وُش، گاه در فین و عطسه به خروش و گاه به دم و بازدم خامُش. چون مردمان هنگام دیدار یکدیگر نخست آن را می‌بینند، آن را «بینی» نیز می‌نامند. هر آدمی را از آن یک فقره بیش نباشد و از این رو آن را یگانه‌ی اعضا و اجلّ جوارح دانسته‌اند و آن را به دو معنی عضوی شریف دانند. نخست آن که به تساوی میان خلق توزیع شده و هرکس را سهم یکی از آن است و از این رو نماد دموقراسی‌اش دانسته‌اند. دویم آن که دماغ مردان از زنان به عرض و طول و بلندا و پهنا اندکی سرآمد باشد و از این رو آن را با مردانگی و نرینگی مربوط دانسته‌اند:

این عضو خودش چشم و چراغی بوده‌ست

گه تیغه و گه کوفته‌ی چاقی بوده‌ست

این عضو که بر چهره‌ی من می‌بینی

آری همه فی‌الجمله دماغی بوده‌ست

و نژادهای گوناگون مردم را دماغها گونه‌گون است و ایزد مَنّان الوان و اشکال متنوع و شیک و مجلسی در طراحی آن به کار بسته است که اغلب نسوان و گاه رجال در مقام ناشکری به این رمز کل و تمثال حکمت الاهی دست فراز می‌برند و آن را جراحی همی‌کنند و سربالا و تراشیده و خوشگلش همی‌نمایند و گاه چندان افراط کنند که از این عضو مظلوم هیچ باقی نماند.

مصراع: چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن «بینی»

آنچه «بینی»، دلت همان خواهد دلت، همان بینی!

و همانا در میان طایفه‌ی رجالگان آن کس که مقدم بر همه در امر تنظیم و تعدیل دماغ اقدام فرمود، شیخ غبغب‌العلماء اشموغ اردوبادی دخانیاتی بود که پس از این عمل غریبه خلق غالباً وی را با نام مهری قلبه همی شناسند.

اما گفتار درباره‌ی ابعاد دماغ مهری قلبه بسیار است و حکیمان و فرق و مذاهب گوناگون آراء مختلف در این زمینه صادر کرده و در این مایه رساله‌های فراوان به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند. از جمله شیخ فریهان نقلی در منظومه‌ی عرفانی «فوائد الدُّنْبَه فی الفضائل القلبیه» گوید که مهری قلبه را در عنفوان جوانی عاداتی رذیله بر نفس غالب بود و چون بر این نهج از ترشحات طستوَصُتْرُونِیَه محروم همی ماند، دماغش از سمتی آب همی رفت و غبغبش از سمتی دیگر آب همی کشید و به این عارضه انسان کریه‌المنظر شد که بود.

مهری قلبه را به دل از رشک داغ بود

زیرا که پای قاطر عقلش چلاق بود

بیهوده می‌جوید بسی ژاژ رنگ رنگ

آن را که می‌مکید ز حماقت سماق بود

فریه‌تر از کلوجه و سر، پوک چون کدو

عضو شریف ز دست رفته‌اش اما دماغ بود

از سوی دیگر حاجی سهل بن کمال خجسته‌شکم قوزقوزکی که مرید و نمک پرورده‌ی مهری قلبه

بود و از احوال وی آگاه، گوید که دماغ شیخ غبغب‌العلماء را عیب و علتی نبود و اندازه‌ای طبیعی داشت، اما

چون ایام صباوتش بگذشت و غبغبش انبساط یافت و لپ‌هایش گل انداخت و فربه شد، دماغش در چشم غافلان ریز و زنانه نمود.

روایت سوم از رساله‌ی شریفه‌ی «التوازن السوزن فی الاصول الغبغب و الروزن» کتابتِ فقیدِ سعید فحاش الممالک سوهانکی است که با مهری قلبه رفیق گرمابه بوده است. به گفته‌ی او مهری قلبه را پیشه رقاصی و رامشگری بود و علی‌الخصوص در صناعت جمیله‌ی رقص شکم مهارتی تام داشت، پس چون طبعی حسود داشت، وقتی با رقاصان دارالخلافه وارد معارضه شد، گمان کرد ظرافت دماغ ایشان است که مایه‌ی لطافت حرکات و صباحت منظرشان می‌باشد و با این سودا نزد دکتوری جراح شد و دماغ را به تیغ قهر کوچک همی ساخت. فاما بعد دریافت که مشکل از غبغب بوده که هنگام رقص شکم لنگر بر می‌دارد و پس از آن بسیار در فراق دماغ طاقتش طاق بود و گویند از این رو به دماغ مولانا میر محمد طباطبایی تبریزی رشک همی برد و با وی در این مقام محاربه بسیار کرد و این همه در تاریخ «غزوات الدماغیه» مذکور است و طبق این متن مهری قلبه را مهر دماغ مولانا طباطبایی در دل افتاده بود تالی کمبودی که در خویشتن احساس می‌نمود:

بیت: اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن!

اما در این میانه قول فربهان نقلی را از همه به حقیقت نزدیکتر دانسته‌اند، چرا که مستشرقان اروپا و محققان فرنگ نشان داده‌اند که این شخص در اصل همان مهری قلبه بوده و گویند که شیخنا را به سبب عطشی که به اشتها داشت، نام و نشان بسیار بود و در ارض فیص بوق شناسنامه و سجل بسی داشت که مهری قلبه و غبغب‌العلماء و فربهان نقلی نمونه‌هایی از آن است و گویند بعد از تراشیدن خرطوم و فراغت از دماغ، خویشتن را صوفیا گره و شارون عصتون و لیدی قاقا نیز نامیده بود و در این معنی قول بسیار است...

الحمل الاثاث يا الاسباب كشي!

اسباب كشي فعلی است خطير و عملی است مهلك كه در میان كشيدي جات بعد از هروئين از همه كشنده تر است و بعد از نقشه كشي از همه دقيق تر. گویند كه در اعصار باستان ایرانیان را صنفی بوده به نام اسباب كشان كه در آن هفتاد طبقه ی گوناگون بوده اند و برخی در آن چوب و چرخ و سه پایه می كشيده اند و برخی دیگر كمد و كابين و كوله. پس رهبر این صنف را در عصر قباد ساسانی «اسباب كش اسباب كشان» می نامیده اند و او با موبدان موبد و هیربد هیربدان هم ردیف بوده و خلق در كرامت وی را برتر می شمرده اند.

اسباب كشان كه برترین طایفه اند دشوارترین شغل جهان را دارند

آن را كه همه نهاده، اینها بكشند وین را كه همه كشيده، آن بگذارند

در آثار البلاد چنین آمده كه هر كس اسباب كشي كند گویی كه هفتاد حج گزارده باشد و حكیم پورسینا در كتاب قانون آورده كه فعالیت بدنی اسباب كشانه پنج برابر دشوارتر از چله نشینی است و هر كس هفت سال یک بار چنین كند از روزه و ریاضت بی نیاز گردد و چربی و اضافه وزن بر اندامش نماند و هیکلش هفتی گردد و سلامت از سر و رویش ببارد، اگر كه جان سالم از این دوزخ به در ببرد.

ای پسر كه چربی پهلو و شكمت طلب كنی كه محو گشته و آب شود

باید اسباب كشي كنی كه دنبه هات شبیه اثاث فرسوده و خراب شود

راویان آورده اند كه شماری بسیار از نامداران در راه دستیابی به سلامت و تناسب اندام گام در راه پرمخاطره ی اسباب كشي نهاده اند و بیش و كم همه بعد از مدتی سر خویش بر باد داده اند. از آن جمله حكایت مهري قلنبه را بر سر بازارها به آواز فرا خوانند كه چگونه شرف و حیثیتی كه نداشت را در این راه در باخت.

بیت: بگو به لطف فراوان تو آن غزال رعنا را که برده سیکس پک شکمت به صد هوس ما را

چرا که مهری قلنبه در فیلم‌های فرنگی و به خصوص فیلم معظم ثلاثه‌المائه (مشهور به ۳۰۰) نقوشی فراوان از اکابر قوم یونان و لاتن دیده بود که اندامها ورزیده و شکم‌ها سیکس پک همی داشتند و چون زبان فرنگی نمی‌دانست، از دیدن تصاویر فیلم گمان کرده بود این عده به فعل قبیحه‌ی اسباب‌کشی مشغول‌اند. پس از آن هر شب به تضرع و زاری از خداوند شکمی بدان کیفیت درخواست همی کرد. اما ملائکه‌ی گماشته بر شکم خلق را زور و قدرت چندان نبود که با سرعت اکل و شرب غبغب‌العلماء مقابله همی‌کنند، که وی را سبکی خاص و نامدار در بلع مأكولات و شرب نوشابه‌جات بود و بدین ترفند غبغب لبالب و شکم مدور نگه همی‌داشت.

پس مهری قلنبه را خبر رسید که شیخنا میر محمد طباطبایی تبریزی را بالای اسباب‌کشی دست داده است و به عقوبت آن لاغر شده و ریشی و شکمی شش‌تکه نصیب او گردیده است. فلذا مهری قلنبه را این فکر در دماغ افتاد که او هم اسباب‌کشی‌ای کند به نیتِ قربت سیکس پک.

الاهی بنده‌ات را خوار داری شکم را داغ شش پک می‌گذاری

نگویی عاقبت روز قیامت تو می‌مانی، صراط و خلق، باری

قلنبه گر فتد چون توپ بولینگ بغلتد، بفکند آن جمله، آری!

پس صبحگاهی مهری قلنبه در کوی خویش آواز در داد و مردمان را به اسباب‌کشی فرا خواند و مردمان چون به سرایش آمدند گذشته از کلنگی و طنابی و چراغی که در ساعات لیالی اسباب کار وی بود، اثاث و اموال خویش در سرایش یافتند و این چیزهایی بود که مهری قلنبه طی سالها با زحمت و مرارت با نقب زدن به خانه‌ی مردم به تاراج برده و در خانه انباشته بود. پس هرکس از آن خانه چیزی بر گرفت و فحشی نثار دزد کرد و خروج کرد و چنین بود که در نیمروزی کل سرای مهری قلنبه تهی از اثاث گشت. در

این میان غبغب‌العلماء را که بر بام ایستاده بود و این کردارها را اسباب‌کشی می‌پنداشت و در انتظار شش
تکگی شکم بود هیچ تغییر حالتی دست نداد. پس از بام به خانه‌ی خالی فرود آمد و کلنگ بر گرفت و رجز
همی خواند و شیخ طباطبایی را به دروغ‌گویی متهم همی کرد و فریاد همی زد که من نیز اسباب کشیده‌ام و
شکم هم‌چنان تک‌پک مانده است و این ظلم را چه کسی پاسخگوست؟ و از آن پس بسیاری از حکما که
از کیفیت این معنی بی‌خبر بوده‌اند در تاثیر ماهوی اسباب‌کشی بر تقاسیم بطون تردید فرموده‌اند و سخن در
این مضمون بسیار است...

البورص!

وضعیتی است استعلایی و موقعیتی است فرارونده که تنها خواص و اولیاء را بدان فرج دخول باشد و خیار خلق و اصفیای صافی بدان عزّ نزول اجلال یابند. کسی که به فیض عظیم بورس نائل آید، مانند نظر کرده‌ای از میان خلایق برکشیده شود و به محضر یونیورسیته و حتا کعبه‌ی فرنگستان و ممالک خارجه شرف حضور یابد و در آنجا با مستمری و مواجب مقررہ گذران عمر کند و تسبیح خداوند گوید. آورده‌اند که بورس را هفتاد فقره و هشت هزار نوع باشد و در این میان برتر از همه بورسی دولتی است که به خواص و اقارب تعلق گیرد و مقصدش ممالک مرقی اروپ و ینگه دنیا باشد.

تو که جویی ز آسمان برکات هیچ دانی که چیست بورسیه‌جات؟

بورس یعنی که مدرکی خوشگل مفت گردد به چنگ تو حاصل

پس در عصر میمون و مبارک خاقان ماضی سه هزار تن به این مرتبه‌ی والا دست یافتند و در اثبات استواری ایمان و صلابت عقایدشان همین بس که با ذنهایی طیب و طاهر و مغزهایی بکر و خالی به دانشگاههای پارس و ینگه دنیا و فرنگستان ارسال شدند و بیت‌المال خلایق خوش بخوردند و با همان لوح سپید لاک‌ی به میهن مراجعت فرمودند، و تلقین کفار و وسوسه‌ی علوم غریبه در ایشان هیچ کارگر نبود، چرا که نه زبان ایشان می‌دانستند و نه استعدادی در فراگیری چیزی داشتند. گویند که این طایفه در عهد خاقان ماضی محبوب درگاه دولت کیهان‌آستان بوده‌اند و از ایشان نسلی پدید آمد که بنی‌بورسیه خوانده شدند و اینان آنهایی بودند که با دست حمایت بورس به فرنگ رفتند و خالی‌الذهن رفتند و برگشتند و استاد و قائد و قطب طریقتهای یونیورسیته‌های ممالک محروسه گشتند:

در زمان خلیفه عمر بن شغاد اتفاقی عجب چنین افتاد
از میان جماعت بی عار سه هزار تن جُعَلقی، بیکار
بورس گشتند و قلدری کردند همه میلی به دکتری کردند

در میان بنی بوریسیه برخی به نام و نشان شاخص و مشهورند که از آن میان شیخ غبغب العلماء اشموغ اردوبادی ملقب به مهری قلبه را مقامی منیع و جایگاهی رفیع است. این رفعت جای و مناعت رای از آنجا حاصل آمده است که بر خلاف باقی بنی بوریسیه، مهری قلبه را فیض دیدار فرنگستان دست نداد و بوریسیت وی بدان شکل بود که اجزای دولت محمودی وی را در غاری در حوالی مملکت ماد کشف کردند و چون مستعد خدمت و مشتاق چاکری اش یافتند، به مقصد طهران بورس اش نمودند.

این بورس که می باشد گاه از تو و گاه از من در کار نمی آید، خواه از تو و خواه از من
دکتر چو نمی گردد با مکر کسی هرگز گیرم که تو را باشد دستار، کلاه از من!

چنین بود که مهری قلبه را گذر به دارالخلافه افتاد و با پشتگرمی بورس و بوس و الباقی قضایا تحصیل همی کرد و در یونیورسیتیه ها استاذ همی شد، و چون چاق و چله گشت مدام به پروردگان خویش نق همی زد که «چرا مرا که شخصیتی چنین وزین و سنگین دارم، به فرنگستان نمی فرستید؟».

مهری قلبه را زبانی تند و آلوده به فحش و ناسزا داشت و دیوانیان دولت اجل مدت را از این روی اضطرابی دست داد و مکاری اندیشیدند و او را به جای فرنگستان به فرهنگستان فرستادند و آنجا در کاری گماردند و به این ترتیب خطر از خویش دفع کردند، چرا که مهری قلبه را توان تمیز میان این دو نبود. پس غبغب العلماء در فرهنگستان مقیم شد و گمان می کرد مردم آنجا به لسان انگلیزی و ژرمانی و فرنگی حرف می زنند و چون سخن شان را می فهمید، بعدها دعوی کرد که همه ی این زبانها را می داند. و آورده اند که شیخ

قلنبه در این موضع هر روز صد کرور فحشِ بدیع و نوآورانه خلق همی کرد و ماهی هفتاد دفتر شعر سفید و شفاف از خویش تراوش همی فرمود.

بیت: مهری قلنبه‌ام، چو نشینم کنار خوب! در می‌کنم ز ذیل و ز صدرم صدای خوب!

شیخ الطایفه هپروت‌الحکماء در منظومه‌ی عرفانی «نکات‌المخصوص فی معنی البارتی و البورس» آورده است که مهری قلنبه را سواد خواندن و نوشتن نبود و از معجزاتش یکی همین بود که بی احتیاج به خواندن، درباره‌ی همه چیز درس همی داد. اما با این وجود در گرفتن مدرک دکتوری دشواری داشت و برخی از استادان به مواهب بورسیه‌ی وی ارج لازم نمی‌نهادند. پس ده سالی بگذشت و مهری قلنبه همچنان در مقام بورسیت موقوف مانده بود و در اشتیاق دکتوریدن می‌سوخت. تا آن که از خاقان ماضی خطی آوردند و با این کرامت لقب دکتوری بر قامت وی راست بیامد. در همین منظومه آمده است که مهری قلنبه پس از فراغت از بورسیدگی، تصمیم گرفت تا مریدان خویش به همین ترتیب بورس نماید، که شنیده بود برخی از دیوانیان ممالک محروسه از این طریق سدجوع و امرار معاش فرمایند. پس در سرزمین فیض‌بوک دکانی بر پا داشت و اعلانی بداد و تمنا کرد که هرکس هزار چوق بهر بورس کردن کسی نامعلوم هبه کند، و فرض او چنین بود که از کرور کرور مردم این ارض اگر یک صدشان هم چنین خبطی کنند، سرمایه‌ای کافی و وافی برایش فراهم خواهد آمد که تا پایان عمر به شکرگویی دولت ابدمدت مشغول باشد. اما راویان اخبار گویند که مردمان را به سبب شناعت ظاهر و رکاکت باطن غبغب‌العلماء نفرتی از وی در دل بود و کس به صلای او پاسخ نداد و این ضرب‌المثل از این کار او در ادبیات عرب باقی مانده است که «کالبورسیه فی الفیس‌بوک، و هذه العمل الابر الحُمقاء!»

الشعر البيضاء

شعر البيضاء (با مدّ مشدّد ضاء!) صورتی است از شعر که سپید و مبيّض و بيضوی باشد. از آنجا که شعر را از شعور گرفته‌اند و آن نزد قدما توانایی خاص شعراء برای حس امور مخیل و محسوس بوده است، از قدیم‌الایام هر پاره از هر شعر را رنگی بوده و فی‌الجمله شعر را رنگارنگ‌ترین صورت از زبان دانسته‌اند. چرا که که شاعر زیبایی طبیعت و درخشش هستی را شعور می‌کند و آن را در شعر خویش به شکلی منظوم و موزون باز می‌تاباند و از این روست که در اشعار شعرای بزرگ رنگها بسیار در جلوه‌اند و تصویرها دلکش‌اند و جذاب. و شیخنا نوذر پرنگ فرموده است:

صدای باد می‌آمد صدای زاری باد

صدای روح صدایی چو ریزش مهتاب

صدای رنگ می‌آمد: بنفش، سرخ، سیاه

صدای پرت شدن، نعره و سقوط در آب

و گویند که در این شعر از سه مصراع نخست شعر کهن و در مصراع چهارم شعر سفید را منظور داشته است! فاما شعر البيضاء از این رو با شعر اصلی متفاوت است که آن را رنگ نباشد و رنگش پریده و سفید باشد و برخی گویند که اصولاً رنگی ندارد و شفاف است و برخی دیگر به همین دلیل گفته‌اند که امری موهوم است، چون چیزها را به رنگشان توان دید و شعریت در این شعر ناپیدا است. و اشعر شاعران بیضاء را احمد خان حافظ‌کُش دانسته‌اند و او را در فن تولید این شعر خصوصیتی ویژه بود و گویند سخنان اهل فرنگ می‌گرفت و در قرع و انبیب با جوهر نمک و قلیاء و وایتکس همی‌پخت و به این ترتیب رنگ آن از بین می‌برد

و سفیدش همی کرد. اما حیلت او ایرادی داشت و آن هم این که وزن و نظم و معنا نیز از شعر فرو می ریخت و شعرهایش چون سست و سفید بود در ظرف صفحات پلکانی ته نشین می شد و این را از کرامات وی دانسته اند.

شعر ما همچو چشم حضرت یعقوب

عاقبت کور و کج، سفید و بیضا شد

نام و ننگی از آن رسیده، حمد الله

وزن و معنی و جان شعر، اما شد

و اما در موضوع سفید بودن این شعرها گفتار بسیار است و گروهی گویند این در اصل چیز دیگری بوده در زبان فرنگی و آن غول قشنگ به اشتباه سفیدش ترجمه کرده است و برخی دیگر به همسانی محتوای این اشعار با کاغذ سپید تاکید کرده اند و فرقه ای هم هستند که می گویند چون اشعار این طایفه چند کلمه در هر سطر است و کتابهایشان بیشتر کاغذ سفید است، از این رو آن را شعر سفید خوانده اند. خلاصه آن که ظهور شعر البیضاء را از علائم آخرالزمان دانسته اند و مولانا جوزه ساراماگو هم بر همین اساس در کتاب معظم «کوری» را با غلبه ی رنگ سفید بر دماغ نوشته است.

نیست برتر از «سفیدی» رنگ هان مکن ز بلبل آن سخن باور

می تراشد آب نرم سیمان را شعر پس هرچه سست تر، بهتر

و گویند که احمد خان حافظ کش را هفتاد کرور شاگرد بود که همگی به لسان بیضوی اشعار بیضاء تلاوت همی فرمودند و در میان ایشان مفرح تر و خنده ناک از همه شیخ غبغب العلماء اشموغ اردوبادی بود که خویش را ملک الشعراء مهری قلبه می خواند و به همین لقب تخلص همی کرد. اما چون مثنوی سفیدی در هفتاد جلد سروده بود در شرح حرفهای خاله زنگی، گروهی از پیروان، وی را خاله مهری نیز می نامیدند و از

ایشان فرقه‌ی خالویه شرف وجود یافت که گروهی از مقیمان ارض فیض‌بوک بودند و خاله‌وار بر حسب خیال خالی می‌بستند، خالی بستنی!

و ما را رسم است که در این رساله‌ی شریفه‌ی التفاضیل گهگاه سخنانی از مهری قلبه نقل کنیم محض بهجت خاطر. اما بعد، در معنای شعرالبیضاء هیچ سخنی رساتر و گویاتر از سروده‌ی زیبا و دلکش و عمیق خود وی نیافتیم که گوی سبقت از حافظ و مولانا و فردوسی ربوده و گور خیام و بیدل و نظامی با خاک یکسان فرموده است. شیخنا مهری قلبه می‌فرماید:

«تیغ را بی‌محابا می‌کشد. می‌جهد. ردی تند از خویش باز می‌نهد. سرخ نیست اما. به گمانم چنین می‌بایدش بود. سیاه!

در مذبح خویش. خویش را قربان کردن. سرد است اما. به گمانم چنین می‌بایدش بودن. گرم! پلک سنگین که شود. آرام. آرام. در آغوشش می‌کشم. شیرین است اما. به گمانم چنین می‌بایدش بودن. شور! می‌لرزی! می‌لرزی؟ می‌ترسی؟ می‌ترسی! واپسین لکه‌ی دور. واپسین تکه‌ی نور. سیاه است اما. به گمانم چنین می‌بایدش بودن. سپید؟»

و خدایان ماد گواهند که این را ما بی‌هیچ تغییری از منظومه الفحوشِ غنغب‌العلماء نقل کرده‌ایم و تنها تفاوت آن که شیخ در هر سطر دو سه کلمه می‌نویسد و ما چون اینجا فراخی فرخنده‌ی مهری قلبه را نداریم، به سبک اهل ادب کلمات را پشت سر هم در سطرها نوشته‌ایم.

در شأن نزول این شعر پرمعنی و عمیق آورده‌اند که مهری قلبه کارکرد کلید **Enter** در رایانه را نمی‌شناخت و گمان می‌کرد باید مدام آن را بفشارد و از این رو نثرهایش پلکانی از آب در می‌آمد. تفسیر محتوای این شعر سفید خیره‌کننده هم آن که گویند شیخ در آن شعرهای سرخ و سیاه و شور و گرم را انکار فرموده و شعر خویش را سفید دانسته است.

و اما موجب عزلت گزیدن شیخ در اقلیم رایانه آن بود که مهری قلنبه در منظومه‌ی عرفانی سفید
 «الفحوش من الجانب الوحوش» هفتاد کرور سطر هجویاتِ غریبه نازل فرموده‌اند که اغلب آن در شرح دشمنی
 و رشک وی بر نویسندگان و شعرا و فرهیختگان معاصر وی است. اما ناشران آثار و ارباب ادب قدرِ نبوغ
 مهری قلنبه نشناختند و این اثر رواندوز و جانگداز را چاپ نکردند و از این رو غبغب‌العماء که سرخورده
 همی‌گشته بود، پس از هفت نوبت هاراگیری ناموفق، این همه بر چهل شتر بار نمود و به اقلیم فیض‌بوک
 مهاجرت فرمود و در آنجا این همه منتشر فرمود و از میان اهالی مجازی آن سامان هزاران هزار مرید و پیرو
 یافت و کارش بالا گرفت. هرچند دانیم که نیم بیشتر این مریدان خود حضرت مهری قلنبه بوده، در هویت‌های
 مجازی گوناگون. چرا که مهری قلنبه را مانند حضرت حق اسماء و نام‌های بی‌شمار بود و به ازای هر نام یک
 «آی‌دی» تولید همی‌کرد و از این مجرا عایدی‌ای داشت در مبارک دولتِ میمونِ محمودی.

گفت یک شب قلنبه با دل خویش	چند مانم چنین فسرده، پریش؟
باید امشب روم به کشورِ فیض-	-بوک شیشه کشم به جای حشیش
سازم آی‌دی، قشنگ و بس دلخواه	غبغب و خنگی‌ام زدایم و ریش
لئوناردو، مدونا، لیدی گاگا	عکس‌هاشان بر آن گذارم و بیش
فرقه‌ای سازم آنجا ز آز و حسد	عایدی دارد آی‌دی، آخر ای درویش!

الداعش

گویند که خلاصه‌ی الدولة الاسلامیة العراق و الشام باشد و آن را کمپوت خلافت و فشرده‌ی بلاهت و بلور خشانته هم دانسته‌اند. درباره‌ی تعریف و حدود و انتسابش مناقشه بسیار است و هرکس به صورتی آن را وصف نماید. چنان که حکما آن را نوعی مرض و فقها آن را جنسی غرض و متکلمان آن را شکلی از عَرَض دانسته‌اند و گویند که جوهرش همانا امپریالیسم جهانی باشد.

چیست داعش؟ موج ریشی بر سری آویخته
یک فرنگی با هزاران فرقه خوش آمیخته
دولت شام و عراق است این و شوخی نیست که!
یک خلیفه: خوش‌ادا و درس‌خوان،

فرهیخته

قصه‌ی عصر فتوحات و عُمر نشینده‌ای؟
تشتی از بامی فتاده، و آن آلك آویخته
فاما اندر حکایت ظهور داعش گویند که ولایات متحده‌ی ینگه دنیا وقتی که اثر گلخانه‌ای بروز کرد
و آب و هوای زمین گرم شد و جنگ سرد به پایان رسید، به شوق تکرار فتوحات کوروش خجسته و اسکندر
گجسته عزم رزم ایران زمین کرد و از سویی به هرات و کابل لشکر کشید و از سوی دیگر سپاهیان روانه‌ی
ارض بابل نمود و عقاب درفش رومیان را سرلوحه‌ی جنود خویش نمود. پس چون این شاهین بلندپرواز به
قلمرو ملک ساسان وارد شد، به هر کجا که رسید تخمی لق نهاد و از زرده‌اش زردی یرقانِ حماقت و تعصب
در همه جا شیوع یافت و از این شجره‌ی خبیثه طالبانی راست‌کیش در جابلقا به ظهور رسیدند و داعشی
انبوه‌ریش در جابلسا. و گویند این همه را مادر القاعده بود که چون عمری بر او بگذشت و فرتوت گشت، از

خونریزی دست برداشت و نام خویش الیائسه نهاد و تخت و اورنگ تبلیغ دین دیوان گشاده موی به این فرزندان خلف وا گذارد.

هرچه در این گیتی است، هست علی القاعده	و آنچه عدم گشت و رفت، رست علی القاعده
داعشی و طالبان مذهب نو ساختند	خالی بسیار شیخ بست علی القاعده
قاضی و غازی به کیش شیفته اش می شدند	بس که و جاهت فروخت، مست علی القاعده
برده فروشی کنیز ساخته زان ایزدی	ایزدشان کشته گشت، دست علی القاعده
باز شده بطریقات، ای دده جن گیر پیر	قوم هیولا و جن جست علی القاعده

و در ذکر احوال القاعده گویند که ایشان خداوندی مهربان و بلندنظر را می پرستیدند که داعشیان را سخت عزیز می داشت و کشتن کودکان و مردان و بچگان را بر ایشان سهل می گرفت و ایشان را به انواع الطاف و سلاحهای خوش ساخت می نواخت و به جای من و سلوی برایشان نفت از زمین می رویانید و بدیهی بود که این قوم برای چنان خدایی دست به شمشیر ببرند و از خونریزی ابا نداشته باشند. پس آن ایزدی که داعشیان می پرستیدند امر کرد به کشتار ایزدیان و راندن کردان و تاراندن شیعیان و سوزاندن کتابخانه ها و گویند که ملک اعراب در جنوب و ایلخان ترکان در شمال از این همه بسیار راضی بودند و مدام ایلچی و برید میان ایشان در رفت و آمد بود تا که شاید به همت هم پارسیان را از دنیا بر اندازند و بازار برده فروشی را به سنت اسلاف احیا نمایند. و این کارهای ایشان چندان به مذاق فرنگیان خوش می آمد که کرور کرور از ایشان از ضلالت کفر به انوار اسلام مشرف شدند و همچون اسلاف شان که به بهانه ی صلیب در شام و فلسطین قتل و غارت می کردند، این بار در سایه ی هلال به همان جا هجوم بردند و همان کردند که پدران شان می کردند.

در ذکر اوصاف و کمالات اهل داعش سخن بسیار است و رسالات فحیمه در ینگه‌ی دنیا شرف انتشار یافته است و خود این طایفه نیز در ثبت و نشر شاهکارهایشان همتی مضاعف می‌ورزند. در میان شعرای قدیم نیز از بزرگمهر ابن حسین نقاش حکایت شده که ثبت اصلی شعر خواجه‌ی شیراز چنین بوده که

در ریش چون کمندش ای دل میبچ کآنجا سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
و خواجه این بیت را در وصف داعشیان سروده و از کرامات اوست که خلق و خوی ایشان را قرن‌ها پیش خبر بداده است و از مولانا بیدل دهلوی نیز معجزه‌ای مشابه به منصفه ظهور رسیده است که از قول ایشان گوید:

پیش آ که بخوانی رقم سینه‌ی ریشم	من نامه‌ی افتاده به خاک از کف خویشم
در پله‌ی همسنگی من ذره گران است	خود را کم اگر نشمرم آخر ز که بیشم
صد طول امل پشم خیال است در اینجا	زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم
بر هم زدن سلسله‌ی ریش محال است	عمری است که هم صحبت خرس و بز و میشم

پنجمستان

سرآغاز دفتر

سر دفتر به نام پاکِ غافل خان	آن سراپرده‌دار هجو، کاهل خان
آن که خلقت نمود پنجمان را	نام خود پس نهاد کامل خان
آن که گلهای رُس بزد بر چرخ	کوزه بی دسته آفرید عاقل خان
پنجم‌ها رسته رسته رنگارنگ	زیر دستش شاکلاتِ مشکلِ خان
این طرف خانمی چنین دلبر	آن طرف‌تر جناب خوشگل خان
جمله ناکام و کژ مژ و ابله	دادشان داده بوسه عادل خان
فی‌الخلاصه به نام او و خلاص!	پنجم اعظم، ابوالهلال خان

به روزی خوش و خرم از روزهای ربیع، بیست و دوم جمادی‌الاول روزی به سنه‌ی ۱۴۳۴ قمری پس از هجرت خاتم‌النبین، ما را چنین قرار افتاد که سطری نویسیم در شرح صورت پنجمان و ذکر سیرت ایشان. پس چون به دیوان خواجه ابوالقوام شمنقدری تفأل کردیم، نیت این کار درست آمد و ساعت این کار سعد. پس دست به قلم همی بردیم، مگر که از این وجیزه منفعتی مسلمین را فرا رسد و از این جزوه مؤمنین را فایده‌ی حاصل گردد.

پس ای عزیز، بدان که خداوند منان به روز ازل چون از خلقت مردمان و نفوس و وحوش فراغت یافت و صلصال الفخاری بیش از حد نیاز بر چرخ کوزه‌گری دهر برانباشته دید، دست به خلقت پخمان برد از سر شوخ‌سری و اقسام و انواعی از ایشان به منصفه ظهور آورد، یکی از یکی غریب‌تر و نانبجیب‌تر. پس ایشان را پَخْم نام کردند تا از دیگر خلایق متمایز باشند و داستانهاست در باب خصائل و خصائص ایشان.

دیباچه‌ای در باب معنی پخم و سوابق آن

اکنون سی و چند سالی می‌شود که علم رو به رشد پخمولوژی در کشورهای پیشرفته پا گرفته و دانشگاه معتبر و مرکز پژوهشی نامداری یافت نمی‌شود که کرسی پخم‌شناسی یا آزمایشگاه‌های مجهزی در این زمینه نداشته باشد. با این وجود متاسفانه این دانش گرانبها و سودمند در کشور ما هنوز به خوبی شناخته نشده است. این نکته با توجه به این که در فرهنگ و تمدن ایرانی پیشینه‌ای دیرپا از پخم‌ها وجود دارد، بسیار مایه‌ی افسوس است. در واقع ایرانیان از نخستین مردمانی بودند که به وجود پخم‌ها پی بردند و رساله‌ها در این زمینه پرداختند و نظریه‌های گوناگون درباره‌ی هویت ایشان منتشر کردند. امروز به لطف مصححان نسخ خطی کهن، سفرنامه‌های فراوانی در دست داریم که خاطرات و دیده‌های مسافرانی را شرح می‌دهد که در دورانهای گذشته از سرزمینهای پخم‌ها دیدار کرده بودند. در واقع پخم‌شناسان بزرگ دنیا بیش از هر تمدن دیگری به ایرانیان ارجاع می‌دهند و از آموخته‌ها و منابع ارزشمند این فرهنگ در این زمینه بهره‌مند می‌شوند. با توجه به این که در سالهای اخیر نوعی آمیختگی نژادی میان پخم‌ها و آدمیان بروز کرده است، شناسایی و فهم ماهیت پخم‌ها بیش از هر زمان دیگری حساس و حیاتی است. از این رو بر خود واجب دیدیم تا آنچه

را که در منابع گوناگون ایرانی درباره‌ی پخم‌ها یافته‌ایم در جایی گرد آوریم تا طبقه‌ی فرهیخته‌ی ایرانی با این موجودات آشنا شوند و از برخورد نادرست با ایشان پرهیزند.

امروز نظریه‌های گوناگونی درباره‌ی رده‌بندی پخم‌ها و درخت خویشاوندی‌شان وجود دارد. در یک سو طبیعی‌دانانی هستند که معتقدند باید مطالعه‌ی پخم‌ها در حوزه‌ی علوم تجربی قرار گیرد. در این اردوگاه، جانورشناسان، رفتارشناسان، بوم‌شناسان و متخصصان ژنتیک حضور دارند که بیشتر درباره‌ی ساختار بدنی و فیزیولوژی و عصب‌شناسی و سیر تکاملی پخم‌ها تحقیق می‌کنند. در مقابل ایشان، دانشمندان علوم انسانی قرار دارند که آمیختگی تدریجی پخم‌ها و آدمیزادها را تهدیدی برای نوع بشر و مانعی در راه توسعه‌ی جوامع بشری قلمداد می‌کنند و بر این مبنا معتقدند باید پخم‌ها در زمینه‌ی علوم انسانی واری‌شوند. در این زمینه، مورخان، اسطوره‌شناسان و به خصوص مردم‌شناسان و جامعه‌شناسانی حضور دارند که بیشتر به فرهنگ و نهادهای اجتماعی پخم‌ها توجه دارند و تاثیر ایشان بر جوامع انسانی را مورد بررسی قرار می‌دهند.

از دید نگارنده، هر دو رویکرد رایج درباره‌ی پخم‌ها مهم و سودمند است و لازم است به شکلی میان‌رشته‌ای به این موجودات نگریسته شود. بر این مبنا، در این کتاب آنچه که گذشتگان درباره‌ی پخم‌ها گفته‌اند را در کنار توصیف‌های زنده و عینی خود آورده‌ام. شواهد و داده‌های موجود درباره‌ی پخم‌ها بعد از سالها اقامت در میان ایشان و بررسی رفتار و چرخه‌های زندگی‌شان ممکن شده است و برخی از یافته‌های آن به واقع در منابع و ادبیات کلاسیک پخمولوژی بی‌سابقه هستند.

نظر به تازگی دانش پخم‌شناسی، و از آنجا که ممکن است خوانندگان این سطور سابقه‌ای ذهنی در این مورد نداشته باشند، به عنوان مقدمه‌ی کتاب بخشی از رساله‌ی وزین و مهم شیخ ملبوب‌الدین منقوص شقنبلوکانی را از زبان عربی ترجمه کرده‌ایم که شرحی به نسبت کوتاه و جامع درباره‌ی پخم‌ها به دست می‌دهد. پس رشته‌ی سخن را به شیخ شقنبلوکانی می‌سپاریم، با این توضیح که این عارف وارسته در قرن

هفتم و هشتم هجری در حجاز می‌زیست و از آنجا که با پخمی دگردیسی یافته ازدواج کرده بود، اطلاعاتش در این زمینه کاملاً محل اعتماد متخصصان این علم است.

بخشی از رساله‌ی «المفهوم فی رقوم البُخوم»

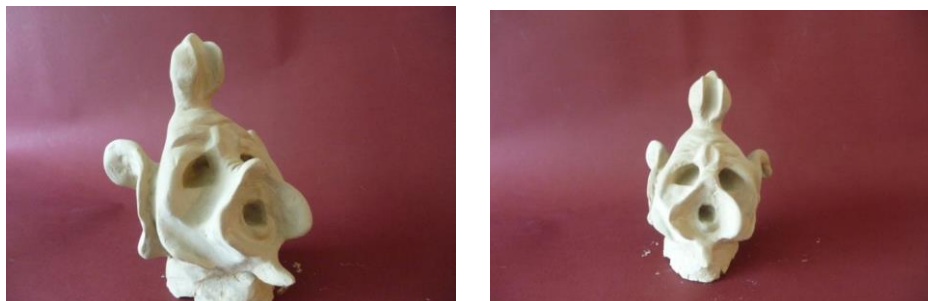
«... و اما بَخْم‌ها مخلوقاتى هستند از آفریده‌های خدای متعال که میان شیوخ اشاعره و معتزله درباره‌ی فایده و ارزش‌شان بسیار بحث و جدل رفته است. راقم این سطور نخستین شرح از این موجودات را شیخ الرئیس ابن سینا در رساله‌ی «پخم‌آفریدگان» خوانده است و بر آن مبنا می‌انگارد که اصل این لغت پارسی باشد، به بای مفتوح پارسی و خای مسکون و میم مسکون. تازیان آن را بَخْم گویند به بای خفیف و آن را به بَخْم جمع بندند.

و اما پخم‌ها را شرح و تعریف بسیار کرده‌اند. شیخ‌الرئیس آورده است که این نام مخلوقاتى را سزد که از آدمیان فرومایه‌تر و فروپایه‌تر باشند و با پستی و دنائت طبع از سایر موجودات متمایز گردند. اما این تعریفی شامل و جامع نیست و چه بسا که حشرات بری و صدفهای بحری را فرومایه بدانند چنان که ارسطاطالیس چنین دانسته است و به یقین کسی را نیابیم که این موجودات را پخم بدانند.

پس بدان که پخم، موجودی است همچون مردمان که مانند سایر آفریده‌های قادر متعال به خویشکاری‌اش شناخته شود. با این تفاوت که پخم‌ها واژگونه‌ی خویشکاری خود را به انجام می‌رسانند و انسان رفتار می‌کنند که برعکس وظیفه و سزایشان باشد. و هرکه چنین کند بی‌گمان پخم است. پس عنکبوتی که بر برگی می‌تند و شیری که گوری را می‌درد، چون بنا به طبع و بر مدار خویشکاری‌شان کردار دارند، پخم نیستند و انواع و اقسام موجوداتی که در کتابهای پیشینیان با نام پخم معرفی شده، پخم هستند. چونان معلمی

که نادانی بپراکند و هنرمندی که زشتی بیافریند و خنیاگری که تنها آوای بد برآورد و مورخی که تنها دروغ نویسد. اما پخم‌ها موجوداتی‌اند مستقل و شکل و قیافه و رفتار و سکناات گوناگون دارند، همچنان که در میان مردمان قبایل و شعب گوناگون هست و در میان جانوران نیز هم. برخی گفته‌اند که پخم‌ها از ساکنان دنیاهای دیگر و ستاره‌های دوردست هستند و برخی دیگر ایشان را به عالمهای معنوی دیگر منسوب دانسته‌اند. چنان که برخی از اهل قلندریه مدعی دیدار از سرزمین پخم‌ها در اقلیم‌های بلقائیل و جلمائیل هستند و این قول را اغلب حکما نپذیرند. اما حکم غالب حکیمان آن است که پخم‌ها نیز مانند مردمان از ساکنان و زادگان همین گیتی و همین آسمان و خاک هستند و تنها چون مردمان ایشان را غریب یا ناخوشایند می‌داشته‌اند، و یا به سودای همسان شدن با مردم خود را با آدمیان همگون نموده‌اند، در تشخیص‌شان دشواری رخ نموده است.»

مولوچ زاتان



سردیس سفالی مولوچ زاتان، قرن هفتم هجری، موزه تاریخ پنج کنت، تاجیکستان

مولوچ زاتان از کهنترین نژادهای پخما هستند و برخی از صاحب نظران را عقیده چنین است که ایشان نخستین پخماهای خلق شده در گیتی بوده اند. خودشان می گویند که زادگاهشان سرزمینهای دوردست و برهوتیهای خالی از سکنه است و از این روست که گیس سپیدان قبایل قدیمی می گفتند ایشان از نسل جنهای مردم گریز هستند. اما شیخ حامد بن منصور شمرانی در کتاب گرانقدر «لباب العادات فی تعدد زوجات القبائل المولوچ زات» آورده که این باوری غلط است و این موجودات در اصل در میان مردم و در لایه های پنهانی و زوایای تاریک شهرها نشو و نما می کنند و بعدتر برای آن که خود را با پخماهایی از نژادهایی دیگر هم ریشه و خویشاوند معرفی کنند، خاستگاه خویش را بیابانها می دانند. صاحب نظران دیگری هم هستند که از این موجودات در گذشته های دور با آدمیان خویشاوندی داشته اند. اما به تدریج بیشتر و بیشتر به اقلیمهای مرطوب و تاریک خو کردند و مسخ شدند و به شکل کنونی در آمدند. به هر صورت خودشان مدعی هستند که در اصل به سرزمینهای کوهستانی و آفتابی تعلق دارند و برخی از ایشان با همین قصد مدام کلنگی بر دوش حمل می کنند و وانمود می کنند که زمین را برای یافتن دینه ها می کاوند و از دشواری زیستن در دشتهای

لم یزرع و صحاری خشک داد سخن می دهند. منابع کهن به علاقه‌ی مولوچزاتان نسبت به دفینه‌ها و گنجینه‌های پنهانی بسیار اشاره کرده‌اند، اما شواهد موجود نشان می‌دهد که خود این موجودات توانایی یافتن دفینه‌ها را ندارند و تنها آن را از چنگ گوردزدان و جویندگان گنج می‌ربایند.

این گونه از پخم‌ها گرایش زیادی دارند تا سابقه‌ای طولانی و دیرینه برای خود جعل کنند. بر این مبنا رهبران این قوم شواهدی تاریخی را ارائه می‌کنند که بر مبنای آن در دوران پیدایش دولت هخامنشی گروهی از ایشان در سرزمینهای مرتفع ماد ساکن بوده‌اند. مرجع ایشان در این مورد بخشی از پرسیکای کتزیاس است که می‌گوید کوروش بزرگ هنگام رویارویی با آستیگ مادی بابت حضور گروهی از مولوچزاتان جنگاور در لشکریان وی به زحمت افتاد و آورده‌اند که این مولوچزاتان اندامی غول‌آسا داشته‌اند و با زبانهای سمی خود اسبان سپاه کوروش را می‌گزیده‌اند. با این وجود من در درستی این گزارشها شک دارم. چنان که در کتاب کتزیاس هم نام مولوچزاتان نیامده و تنها به پرستندگان مولوچ اشاره شده که نام ایزدی خونخوار در فنیقیه بوده است و پیروانش انسان بوده‌اند و نه پخم. به احتمال زیاد مولوچزاتانی که تمایل به جعل سابقه‌ای برای خود داشته‌اند، این کلمه را نادرست خوانده‌اند و به اسم خود تحریفش کرده‌اند تا از سویی ادعا کنند که زمانی ساکن قلمروهای کوهستانی و روشن بوده‌اند و از سوی دیگر قدمت خویش را زیاد بنمایند. باطل بودن این دعوی از آنجا ظاهر می‌شود که مولوچزاتان در واقع بسیار ترسو هستند و اندامهای سست و کالبدی ناتوان دارند و از هر نوع رویارویی با مخالفان خود سخت می‌هراسند و بنابراین بعید است غولهای مورد نظر کتزیاس ربطی به ایشان داشته باشند.

مولوچزاتان از نظر ظاهری موجوداتی به نسبت مضحک هستند. قیافه‌هایی بسیار متنوع دارند. پیکر بیشترشان چاق و گرد است و کند و با طمأنینه راه می‌روند. اما برخی دیگر هم هستند که دراز و کشیده‌اند و نمونه‌های مسطح و مکعبی و هرمی هم در میانشان یافت می‌شود. پژوهشهای تازه نشان داده که نمونه‌های

لاغر و دراز از این موجودات یک جمعیت نژادی متمایز را پدید می‌آورند و خودشان خویشتن را ملچ‌زاتان می‌نامند. تفاوت ملچ‌زاتان با مولوچ‌زاتان آن است که جوانتر هستند و رنگی تیره‌تر دارند و معمولاً جمجمه‌شان در محور افقی رشد نکرده و بنابراین کل بدن و سرشان به خطی دراز و باریک شبیه شده است. این موجودات بنابر نظریه‌ی یوهان فون براوخیچ، لارو نابالغ همان مولوچ‌زاتان هستند و بعد از بلوغ بدنی گرد و توپُر پیدا می‌کنند و در مقابل موهای خود را از دست می‌دهند. ملچ‌زاتان تا حدودی وضعیت انگلی دارند و بعد از آن که مولوچ‌زاتان با آدمیان وارد مکالمه شدند، با اندامهایی چنگال مانند خود را به بدن مولوچ‌زاتان می‌چسبانند و خود را وارد مکالمه می‌کنند و به این ترتیب غده‌ی رشد نایافته‌ی روی سرشان را فعال می‌کنند. این غده در ملچ‌زاتان نقشی در رشد و دگرذیسی بدن‌شان بازی می‌کند و بنابراین روند تبدیل شدن‌شان به مولوچ‌زاتان را تسریع می‌کند.

برخی از زبان‌شناسان قدیمی مانند علامه فخرالدین احمد شمشوشکی اعتقاد دارند که ایرانیان از دیرباز به تمایز میان مولوچ‌زاتان و ملچ‌زاتان آگاه بوده‌اند و کلمه‌ی ملچ مولوچ را از روی ارتباط این دو نژاد با هم بر ساخته‌اند، که در ابتدای کار «تغذیه کردن بر مبنای سر و صدا» یا «خوردن مکالمه» معنی می‌داده است، اما بعدها مرجع آن از یادها رفته و معنایش به «صدای تغذیه کردن»، یا «سر و صدای ناشی از خوردن» قلب شده است.

در هر صورت تردیدی نیست که ملچ‌زاتان و مولوچ‌زاتان خویشاوند هستند و تباری مشترک دارند. شواهدی در دست است که ملچ‌زاتان حتا پیش از بلوغ و در همان وضعیت نارس‌شان رفتارهای تولید مثلی از خود نشان می‌دهند و هنگامی که به صورت انگل به بدن مولوچ‌زاتان بزرگتر از خود می‌چسبند، با لیسیدن اندامهایی از بدن ایشان عمل جفتگیری را انجام می‌دهند. هرچند به خاطر نارس بودن غدد جنسی‌شان این رفتارهای آمیزشی به زایش بچه‌های تازه منتهی نمی‌شود. اگر هر دو نژاد یاد شده را یکی فرض کنیم، شباهتهای

کالبدشناختی ایشان معنی دارتر می‌شود. مجموعه‌ی این موجودات در محور عمودی یا افقی به شکلی اغراق‌آمیز کم‌رشد مانده و بنابراین سرشان به خطی عمودی یا افقی شبیه شده است. چشمانشان که در حفره‌هایی عمیق در صورتشان فرو رفته، معمولاً تاب دیدن نور را ندارد و پشت لایه‌هایی از پوشش پارچه‌ای یا چرمی پنهان است. برخی از آنها که می‌کوشند با مردمان مراوده کنند و در شهرها به شکل علنی رفت و آمد می‌کنند، عینکی با شیشه‌ی خاص به چشم می‌زنند. وجود بقایای چشم در این موجودات نشان می‌دهد که زمانی تبار مشترکی با جانداران روزخیز داشته‌اند. با این وجود چشم مولوچ‌زاتان کارکرد خود را از دست داده و تابش نور به آن برایشان بسیار دردناک است. این رده از پخم‌ها تنها از راه شنوایی و بویایی از جهان خارج اطلاعات دریافت می‌کنند. روش ارتباطشان با هم از راه ترشح موادی بودار است که برای آدمها ناخوشایند و زننده می‌نماید. اما می‌توانند حرف هم بزنند و با مردمان و سایر نژادها به میانجی زبان صوتی ارتباط برقرار می‌کنند. از آنجا که افکارشان از جنس بوهای مبهم و رایحه‌های گذراست، وقتی می‌خواهند آن را به سخن آدمیزادگان تبدیل کنند، جز چند کلمه‌ای معنادار از آن باقی نمی‌ماند، که همان را با اشتیاق زیادی بارها و بارها تکرار می‌کنند. عادت عجیب این موجودات که به پژوهشهای فراوانی دامن زده، آن است که در گوشه و کنار کلماتی پراکنده را زیر هم می‌نویسند و بعد در نزدیکی آن گوشه‌ای پنهان می‌شوند و اگر کسی بی‌توجه به این نوشته‌ها از آن حدود بگذرد، از ناراحتی پيله‌ای دور خود می‌تنند و در آن از خوردن غذا و آب خودداری می‌کنند و به مرض دق دار فانی را وداع می‌گویند.

مولوچ‌زاتان موجوداتی کودرُفت هستند و در حالت عادی از بقایای غذا یا فضولات موجودات دیگر تغذیه می‌کنند. از این رو برخی از تمدنها که با پخم‌ها همزیست هستند، ایشان را پرورش می‌دهند و از آنها برای از بین بردن زباله‌ها استفاده می‌کنند. با این وجود نمونه‌های سالخورده‌تر و درشت‌تر این موجودات انگل هستند. هر از چند گاهی خون رهگذری را می‌مکند. پس از خوردن هر وعده‌ی غذا پوستشان ورم می‌کند و

در این موارد آنقدر سنگین می‌شوند که پاهای باریک‌شان تاب تحمل وزنشان را ندارد و مدتی در گوشه‌ای آرام می‌گیرند تا آنچه خورده‌اند را هضم کنند. شواهدی هست که برخی از ایشان از دود هم تغذیه می‌کنند، چون جهانگردان زیادی گله‌هایی از مولوچ‌زاتان را دیده‌اند که در اطراف دودکش‌های خانه‌ها یا حتا لوله‌های انتقال بخار جمع شده‌اند و دودها و بخارات نیمه‌سمی را با اشتیاق استنشاق کرده‌اند.

هیبت ظاهری مولوچ‌زاتان زشت و ناخوشایند است. به خصوص دهانهای مهیبی دارند که آرواره‌های متعدد و لایه لایه‌شان درست با هم چفت نمی‌شود و به همین دلیل معمولا بزاقی غلیظ و خاکستری از میان دهانشان جاری است و به زمین می‌ریزد. مولوچ‌زاتان نژادی ترسو و احتیاط‌کار هستند و چون بدنی ضعیف و سست دارند، از رویارویی فیزیکی با دیگران می‌پرهیزند. با این وجود اگر فرصتی بیابند، با خشونت تمام با دیگران رفتار می‌کنند. معمولا در حفره‌های تنگ و کوچه‌های تاریک کمین می‌کنند و از جلبک‌ها و کپک‌های نشسته بر دیوارها به عنوان غذا استفاده می‌کنند. گاهی هم با زبان نیش‌دارشان رهگذران را می‌گزند و از خون ایشان می‌خورند. سلاح تهاجمی اصلی‌شان زبان دراز و دوشاخه‌ی بلندشان است که خطرناک‌ترین بخش بدنشان است. انتهایش چسبناک است و با آن شکار خود را به درون دهان می‌کشند، و اطرافش خارهایی دارد که زهری سمی ترشح می‌کند. از عجایب این که زهرِ مولوچ‌زاتان برای خودشان هم کشنده است و به همین دلیل عمری کوتاه دارند و بعد از مدتی با سمومی که خود ترشح می‌کنند، می‌میرند. تنها پادزهری که برایشان وجود دارد، از غده‌ی بزرگی در بالای سرشان ترشح می‌شود. اما این غده تنها زمانی فعال است که مولوچ‌زاتان با آدمها وارد گفتگو شوند.

مولوچ‌زاتان به خاطر بوی ناخوشایند و رفتار بی‌ادبانه‌شان منفور آدمیزادگان هستند و معمولا کسی تمایلی به حرف زدن با ایشان ندارند. این نکته را هم باید در نظر داشت که مولوچ‌زاتان اصولا حرفی برای گفتن ندارند و تنها بوهای تولید شده توسط هموعان خود را درک می‌کنند. از این رو تمایل این رده از پنجم‌ها

برای آن که با آدمها گفتگو کنند، همواره با سردی و کناره‌جویی آدمیان روبرو می‌شود. اما مولوچ‌زاتان برای زنده ماندن نیاز دارند تا حتا به شکل صوری هم که شده، حرفی با دیگران رد و بدل کنند و به این ترتیب غده‌ی روی فرق سرشان را فعال نگه دارند. در این شرایط تلاش مولوچ‌زاتان برای حرف زدن به نوعی جنگِ بی‌امان برای بقا تبدیل می‌شود. این موجودات به تجربه دریافته‌اند که آدمها وقتی مورد حمله قرار گیرند و ناسزا بشنوند بیشتر حرف می‌زنند. از آنجا که خود این پخم‌ها معنای کلمات را درست درک نمی‌کنند، برایشان فرقی نمی‌کند طرف مقابلشان چه بگوید. تنها حضور در ارتباطی کلامی برایشان اهمیت دارد. به همین دلیل هم معمولاً ایشان را می‌توان دید که در حفره‌های تنگ و تاریکی پنهان شده‌اند و از آنجا به این و آن متلک می‌اندازند و بد و بیراه می‌گویند. معمولاً رهگذران با شنیدن این حرفها می‌ایستند تا پاسخ توهینی را که شنیده‌اند بدهند، و به این ترتیب غده‌ی سری مولوچ‌زاتان فعال می‌شود و مسمومیتِ محتوم‌شان چند روزی به تعویق می‌افتد.

علامه سارگون مازنی در رساله‌ی منظوم «خودانگاره‌ی پخمکان» که در قرن چهارم هجری به زبان طبری سروده، تصویر ذهنی پخم‌های گوناگون از خودشان را با هم مقایسه کرده و در باب سوم از این کتاب آورده که خودانگاره‌ی مولوچ‌زاتان در میان پخم‌ها از همه اغراق‌آمیزتر است. این موجودات تصویر دقیق و روشنی از خویش ندارند. چون همواره در تاریکی زندگی می‌کنند، و اصولاً فاقد دستگاه بینایی هستند. از این رو بسته به آنچه که در جریان گفتگوهای تند و مشاجره‌آمیزشان با این و آن می‌شوند، خودانگاره‌ای نزد خود بر می‌سازند. این تصویر ذهنی همواره پرلاف و گزاف است و مولوچ‌زاتان از اعلام آن استفاده می‌کنند تا شگفتی و خشم مخاطبان خود را برانگیزند و ایشان را به ادامه‌ی مکالمه وادار کنند. این پخم‌ها معمولاً با هم به جنگ و دعوا مشغول‌اند و مدام بر سر کمینگاه‌های مناسب و محیطهای خوب برای شکار با هم رقابت

می‌کنند. با این وجود سلسله مراتبی در میانشان برقرار است. مبنای این رتبه‌بندی، پیچیدگی و اغراقی است که در خودانگاره‌شان وجود دارد. برخی از مولوچ‌زاتان بر این مبنا خود را استاد و استاد اعظم می‌نامند.

تنها راه خلاص شدن از گزش مولوچ‌زاتان آن است که هنگام رویارویی با ایشان، از ایشان دعوت کنید تا به هوای آزاد قدم بگذارند و آنجا گفتگویشان را ادامه دهند. به خصوص جایی که نور کافی داشته باشد برایشان کشنده است و غده‌ی ترشح کلمات را در بالای سرشان از کار می‌اندازد و مایه‌ی مرگشان می‌شود. مولوچ‌زاتان معمولاً این نکته را از کودکی یاد می‌گیرند و بنابراین از پناهگاه‌های دست نیافتنی خود خارج نمی‌شوند. اما بعضی از آنها که بی‌تجربه‌تر یا کم‌هوش‌تر هستند، ممکن است چنین دعوتی را بپذیرند.

اگر مولوچ‌زاتان از زوایای تاریک مسکونی‌شان خارج شوند، زیر نور گیج و کور می‌شوند و به احتمال زیاد دیگر راه بازگشت به پناهگاهشان را پیدا نمی‌کنند. در این حالت کم‌کم آب بدنشان می‌خشکد و بدن متورمشان کوچک می‌شود و در زمانی کوتاه به کیسه‌ای چروکیده و پوستی توخالی تبدیل می‌شوند. در این شرایط باید از آنها فاصله گرفت، چون غدد ترشح‌کننده‌ی بو در بدنشان هنگام مرگ می‌ترکد و مایعی بسیار بدبو را به اطراف می‌پاشد که اگر بر لباس فرد بریزد، تا چند هفته‌ی بعد بویش باقی می‌ماند. توزیع جغرافیایی مولوچ‌زاتان تا چندی پیش به سرزمینهای مرطوب و پرجنگل محدود بود. اما به تازگی گزارشهایی در دست است که توسعه‌ی جمعیت‌شان را نشان می‌دهد. این موجودات به خصوص در شهرهای بزرگ بیشتر دیده می‌شوند.

مخمس‌ی عرفانی از حضرت شمس‌الپخماین قنبل‌العراقین مهربی، مولوچ‌زات اعظم:

تک منم، جمله منم، آنکه کنم یاد منم شمع هر محفلی و شاهد دلشاد منم

هر الاهی هنری بنده‌ام، استاد منم از توجه به شکم آنکه کند باد منم

من منم، پس تو منم، او که مولوچ‌زاد منم

هرچه اطوار عجیب است به شب زادم من

دیس‌ها نان و پول می‌خورم و باکم نیست
چند آروغ چو زخم هدیه به مسواکم نیست
چیق و بنگ و عرق جیره‌ی ناپاکم نیست
در زفافت همه دوشیزه شدم، آکم. نیست؟

آخرش غلو چرا پخم چو ماها کم نیست

زاین طرف لیس زند و آن بزند بادم من

کمان ابرومو و چشمونم قشنگه
زبون خمپاره، مخرج چون تفنگه

هزارون رج ز سنده توش فشنگه
همه شعرم همه شعرم جفنگه

رساله‌ی دماغیه

(کفتاری فلسفی-تاریخی در ستایش مینی)

تا مدح خوانمت به زبانی همه بیان تا شکر گویمت به دماغی همه خرد

(مسعود سعد سلمان)

دوستی دیشب داشت از یک بنده‌ی خدایی (بعله، همان مهری قلنبه!) نقل قول می‌کرد که پشت دماغ من حرف زده است. ماجرا آن است که این بابا مدت‌ها پشت سر من حرف‌هایی سرگرم‌کننده می‌زد و بعد چون این حرفها باعث شهرت و محبوبیت این جانب شد، شغل خود را تغییر داد و شروع کرد به حرف زدن پشت دماغ بنده. حالا برای شنوندگان محترم کاملا روشن است که وقتی حرفی پشت سر کسی اثرگذار نباشد، البته که پشت دماغش هم اثرگذار نخواهد بود. اما به هر صورت چون قضیه‌ی دماغ است و تا حدودی ناموسی محسوب می‌شود، ناچار شدم بیانیه‌ای در دفاع از دماغ خودم، و اصولا در ستایش دماغ بنویسم.

اما دلیل این که ماجرای دماغ را ناموسی می‌دانم این حقیقت زیست‌شناسانه‌ی پیش پا افتاده است که دماغ عضوی مهم و کلیدی است که با مردانگی و جوانمردی پیوندی نزدیک برقرار می‌کند. دلیلش هم این که در حدود سن بلوغ، وقتی هورمون نرینه‌ی تستوسترون در بدن آقایان به تکاپو می‌افتد و به تدریج ریش و سبیل و سایر لوازم مردانگی از آب و گل در می‌آید، یکی از اندامهای مهمی که زیر تاثیر این هورمون رشد می‌کند و سیمای زن و مرد را از هم متمایز می‌سازد، دماغ است.

بله، همین دماغ معصوم و بی‌ادعا در جریان بلوغ پا به پای آرواره‌ی پایین در آقایان رشد می‌کند و یکی از عللی است که باعث می‌شود چهره‌های مردانه و زنانه با هم تفاوت داشته باشند. بر همین مبناست که یکی از نخستین علایم سن بلوغ آن است که دماغ در چهره‌ی نوجوانان تازه بالغ بیگناه بزرگ می‌شود و برای چند وقتی در چهره‌های دستخوش توفان بلوغ‌شان، به منقاری نظرگیر شبیه می‌شود. در واقع به همان نسبتی که دختر خانمها در سن بلوغ با کج و معوج شدن اندامها و جا نیفتادن برجستگی‌های بدنشان کلنجار می‌روند، آقایان با مشکل مشابهی در سطح رخسارشان دست به گریبان هستند و باید پذیرفت که مدیریت دماغی لگام گسیخته که سرمست از تستوسترون از گلیم خود پا به بیرون می‌نهد، دشوارتر است از اندامهایی مگو که بالاخره رشدشان لطفی و افتخاری دارد و در اعماق جامه‌های فراوان هم پنهان شده‌اند. احتمالاً بر همین مبناست که سن بلوغ را سن کچلی می‌نامند، چرا که در آن سن و سال تنها جای چهره‌ی نوجوانان نر که از خروش ریش و سبیل بی‌بهره می‌ماند و بی‌مویی دیرینه‌اش را حفظ می‌کند، دماغ است. پس دور از ذهن نیست اگر دماغ را نماد جوان‌مردی قلمداد کنیم.

شاید به همین خاطر هم بوده که در جهان باستان وقتی می‌خواستند مردانگی را نشان دهند، بر بزرگی دماغ تاکید می‌کرده‌اند. نمونه‌اش اجداد دوردست ما که در ایلام و سومر باستان وقتی می‌خواستند به جنگ بروند، با دماغهای افراشته و غرورآمیز رژه می‌رفتند و دست کم یکی دو تا نگاره‌ی کهن سومری و ایلامی داریم که با تاکیدی اغراق‌آمیز بر دماغهای جنگاوران قدیم این ادعای مرا تایید می‌کند.



ستون کرکس‌ها، که پیروزی سربازان دماغ‌کنده‌ی ائاناتوم شاه لاگاش بر کلبوم شاه اومه را در سومر باستان روایت می‌کند.

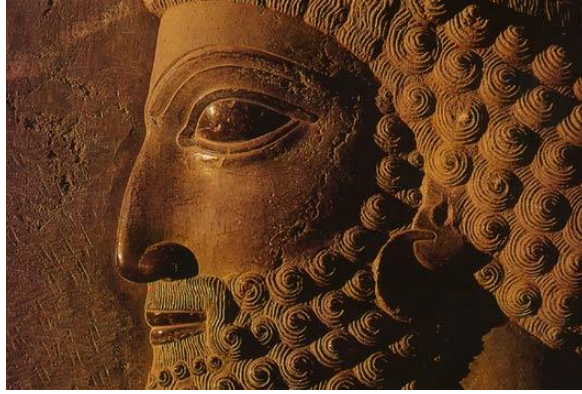
اینها که می‌گویم (به طبقات عالی‌ی غنغ‌العلماء قسم!) همگی مستندات تاریخی محکمی دارند. حالا دیگر مجبورم نکنید از فرعون مهم سلسله‌ی پنجم یعنی ساهورع نقل قول کنم که به روایت پزشک مخصوصش - اسم طرف «نی‌آنخ‌سیخمت» بوده، فکرش را بکنید! - وقتی فرعون خواست او را مورد لطف قرار دهد، گفت: «چنین باد که همچنین که سوراخهای دماغ من از تنفس بهجت خاطر می‌یابد، تو نیز وقتی از زور پیری از رمق افتادی به تابوت‌ات سپرده شوی!». از اینجا معلوم می‌شود که این مرکزیت دماغ به میانرودان و ایران زمین منحصر نبوده و امری جهانی محسوب می‌شود. هرچند نوع برخورد فرعون با سوراخهای دماغش

قدری پرسش‌برانگیز است. به هر صورت آب و هوای مصر بسیار دماغ‌پرور بوده و کافی است به نقش چشمگیر دماغ کلثوپاترا در تاریخ جهان توجه کنید تا حساب کار دستتان بیاید. به هر روی آنچه فرعون ساهورع در اینجا بیان کرده، احتمالاً همان بوده که هزاران سال بعد اوحدی مراغه‌ای می‌گوید: « ز زلفش بر دماغم هست بویی / چنین زنده به بوی آنم اینجا »



فرعون ساهورع به همراه
دماغ فرعون ساهورع!

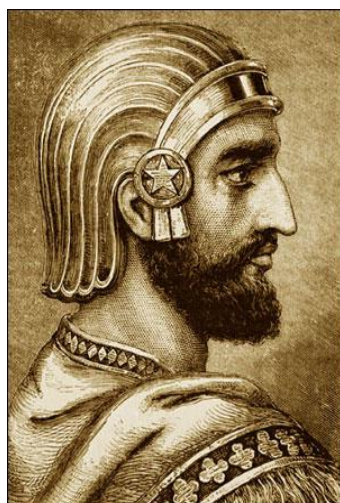
بعدتر که دو و نیم هزاره از درگیری ارتشهای ابتدایی گذشت و جنگاوران درشت‌دماغ پیش‌آرایی در آوردگاه‌های گوناگون با هم دست و پنجه نرم کردند، نوبت به سیطره‌ی آریایی‌های سرافراز رسید. اما لحظه‌ای در پایداری اهمیت و اعتبار دماغ در میان مردم ایران‌شهر تردید نکنید. چون یگانه شدن ایران زمین و تاسیس کشور ایران ذره‌ای در سیر تحول تاریخی دماغها اختلال ایجاد نکرد. آن هنرمندان چیره‌دستی که اهالی سی تیره‌ی ایرانی را در تخت جمشید بر نگاره‌های زیبایشان نمایش می‌دادند، صرف‌نظر از این که طرف پارسی و مادی و ایلامی باشد یا هندی و مصری و یونانی، همه را با دماغهایی درشت باز می‌نمودند. در این نگاره‌ها دیگر از جنگ و کشتار خبری نبود و چون صاحبان این دماغها آورندگان هدایا یا حاملان اورنگ و نیزه‌هایی به هوا برافراشته بودند، احتمالاً بیشتر جوانمردی صلح‌جویانه را نمایش می‌داده‌اند تا مردانگی جنگاورانه را.



در واقع این ایدئولوژی دماغ‌گرایانه به قدری در ایران زمین رخنه کرده بود که پلوتارک بعدها آن را به اشتباه فهم کرد و در کتاب «حیات مردان نامی» فرض کرد ایرانی‌ها به خاطر بزرگ بودن دماغ کوروش بوده که عاشق این عضو شده‌اند. در حالی که قضیه به کلی چیزی دیگر بود و این سنت هنری دماغ‌گرایانه‌ی کهن خاور زمین بود که بر این عضو برجسته چنین تأکیدی داشت. حقیقت آن است که در میان تمام نقاشی‌های دیواری بازمانده از دوران هخامنشی، تنها دو اثر مهم و دولتی را داریم که دماغی ظریف دارند، یکی‌شان نماینده‌ی سیاهپوست سرزمین کوش (اتیوپی) در صف آورندگان هدایاست، و دیگری کوروش بزرگ بالدار در دشت مرغاب. از اینجا می‌توان دو نتیجه گرفت. یکی این که کوروش عزیز ما با وجود تبارنامه‌ی آریایی خدشه‌ناپذیرش - به کوری چشم پلوتارک - به واقع دماغی ظریف و کوچک داشته، و دیگری این که ایرانی‌ها از همان روز اولش هم نژادپرست نبوده‌اند و کوچکی دماغ (آن وقتها، هم‌وطنان) سیاهپوست‌شان را پا به پای دماغ محبوب‌ترین شاهنشاه‌شان نمایش می‌داده‌اند.

در دوران جدید مورخان اروپایی که دشمنی نهانی‌ای هم با فرهنگ سرفراز ایرانی داشته‌اند، از این گزارش هرودوت درباره‌ی دماغ کوروش برداشته‌های ناروایی کرده‌اند. مهم‌ترینش این که گویا عبارت «دماغ کوروش بزرگ» در متون کهن و باستانی را «دماغ بزرگ کوروش» خوانده‌اند. به همین خاطر جان امانوئل کوک که من واقعا نمی‌فهمم با این همه اشتباه‌های رنگارنگ چرا کتابش در دانشگاه‌های ایران تدریس می‌شود،

در کتاب «شاهنشاهی هخامنشی» اش هم مرتکب چنین خطایی شده، و هم گمان کرده همه‌ی پارسی‌ها به پیروی از شاهنشاه فرهمندشان دماغی بزرگ داشته‌اند. در حدی بزرگ که اسم خودشان را درست نمی‌توانسته‌اند تلفظ کنند و همه چیز را چندان تودماغی بر زبان می‌رانده‌اند که باعث می‌شده‌اند اهالی یونانی باستان – که بی‌تردید مرجع دانش و خرد و فلسفه و زبانشناسی و باقی چیزها بوده‌اند – بین دو حرف «ب» و «م» دچار خطا شوند. طوری که مثلا اسم سرداری پارسی به نام بَغَه‌بوخْشَه (بغ‌بخش / بغداد) پارسی را مگابیز ثبت کرده‌اند. صد البته که کوک هیچ احتمال نداده که شاید یونانی‌ها به خاطر کوچک بودن دماغ‌شان (یا زبانم لال، کوچک بودن گوشه‌ایشان) اسم پارسی‌ها را اشتباه می‌نوشته‌اند، و اصل موضوعه را بر این گذاشته که خود ایرانی‌های دماغ‌گنده به خاطر این ویژگی آناتومیک اسم خودشان را اشتباه بیان می‌کرده‌اند. یعنی که اگر روح کوک از ما نرنجد، این مورخ روحیه‌ای شوخ و شنگ و روانی خجسته داشته و همانا که کیف این نویسنده‌ی شهیر به راستی کوک بوده است!



اما حقیقت آن است که دماغ ایرانیان باستان به احتمال زیاد تفاوت چندانی با دماغ بقیه‌ی مردم نداشته است. دست کم بین دماغ ایرانی‌ها و عربها و هندی‌ها و رومی‌ها تمایز چندانی را نمی‌شده تشخیص داد. شاید در این بین فقط بین دماغ ایرانی‌هایی که از راه ابریشم به قلمرو چین می‌رفتند را بتوان از دماغ‌بندی زردپوستان

آن خطه متمایز دانست. شاهدهی هم که در این مورد داریم نقاشی‌ها و نگاره‌های چینی است که ایرانی‌ها را بیشتر با دماغ بزرگشان نمایش می‌دهد تا چشمانشان، و این برای نژادی که دماغشان کوچک، و چشمهایشان کوچکتر است، جای تأمل دارد و عبرت‌انگیز می‌نماید.

بحث درباره‌ی دماغ را می‌توان ادامه داد و ادعا کرد که این اهمیت و اعتبار دماغ به تدریج همزمان با افول تمدن ایرانی در این سامان رو به انقراض گذاشت. در حدی که در قرون میانه دیگر کسی برای دماغ اهمیت قایل نبود و تنها عبارتهایی مانند «دماغت چاقه» و «دماغ‌پرور» از آن گفتمان پرشکوه باستانی باقی مانده بود، و تازه آنها هم بیشتر به مغزِ سنگر گرفته پشت دماغ اشاره می‌کرد تا خودِ دماغِ پیشتاز و جسور.

گروهی از مورخان این عزل نظر از دماغ را به آموزه‌های اسلام منسوب کرده‌اند. اما در این مورد شواهد قاطعی در دست نداریم. هرچند داده‌هایی پراکنده به واقع وجود دارد. برجسته‌ترین گواه تاریخی در تایید دماغ‌ستیزی متعصبان مذهبی به صوفی‌ای به نام محمد صائم‌الدهر مربوط می‌شود که در جایی به نام ساعد السُّعَداء در حوالی قاهره برای خودش خانقاهی داشت و به خدمت خدا و خلق خدا مشغول بود. این بنده‌ی خدا نه تنها بر خلاف پارسیان کهن برای دماغ اهمیت و ارجی قایل نبود، که با آن دشمنی‌ای هم داشت. حالا این که دماغ خودش چه شکلی داشته و چرا تنگ‌نظرانه به این عضو شریف می‌نگریسته، پرسشی است که روانکاوان باید با کنکاش در رخدادهای دوران کودکی‌اش به آن پاسخ بدهند. به هر صورت تمام آنچه که درباره‌اش می‌دانیم آن است که در دوران زمامداری ممالیک، وقتی دید دهقانان ساده‌دل مصری برای زیاد شدن محصول کشتزارهایشان نزد ابوالهول نذر و نیاز می‌کنند و برایش قربانی می‌برند، خشمگین شد و تصمیم گرفت انتقامی هولناک از این جرثومه‌ی تفرعن بگیرد.

ناگفته پیداست که ابوالهول در آن زمان به دماغی وزین و شکیل آراسته بود و مثل امروز دچار عواقب اسیدپاشی نشده بود. چنین به نظر می‌رسد که این محمد صائم‌الدهر با وهابی‌های امروزی و اهالی داعش

نسبی داشته باشد، چون رفتارش به طالبان موقع حمله به بوداهای بامیان می ماند. او یک شب یواشکی تیر و تیشه‌ای برداشت و سراغ ابوالهول زبان بسته رفت و با زحمت از سردیس این اثر هنری غول‌آسا بالا رفت و با چند ضربه تیشه دماغ ابوالهول را برید! به این ترتیب کهنترین مجسمه‌ی بزرگ جهان که در ضمن بزرگترین مجسمه‌ی تک‌سنگی دنیا هم هست، از داشتن دماغ محروم شد.



رویاریویی ناپلئون دماغ‌دار با ابوالهول دماغ‌بریده!

بعدتر نویسندگان گوناگون گناه دماغ‌بریدگی ابوالهول را به دشمنان خود منسوب می‌کردند و این نشان می‌دهد که تا قرون اخیر اعتبار و اهمیت دماغ همچنان سر جای خودش باقی بوده است. چنان که انگلیسی‌ها در ابتدای قرن نوزدهم می‌گفتند ناپلئون موقع قشون‌کشی به مصر با توپ دماغ ابوالهول را پرانده و فرانسوی‌ها به همین ترتیب سربازان انگلیسی را به خاطر تمرین نشانه‌گیری بر دماغ ابوالهول نکوهش می‌کردند. بقیه‌ی اروپایی‌ها هم که در این زمینه بی‌طرف بودند، حاکمان ممالیک قدیمی مصر را در این زمینه مقصر می‌دانستند. همه‌شان هم از سفرنامه‌ی المغریزی غافل بودند که با دقت نوشته که کل ماجرا زیر سر این محمد صائم‌الدهر ما بوده است.

البته در آن روزها چون هنوز مملکت صاحب داشت و آمریکا و انگلیسی تشکیل نشده بود و داعش و طالبانی وجود نداشت، حاکم مصر این بابا را دستگیر کرد و در سال 1378 میلادی به جرم تخریب آثار باستانی همانجا به دارش آویختند، و به این ترتیب معلوم شد که دماغ ابوالهول به راستی اهمیت داشته است. به این نکته هم حتما دقت کرده‌اید که قضیه در ۱۳۷۸ میلادی رخ داده است. حالا شما این را مقایسه کنید با سال ۱۳۸۰ خورشیدی که در آن طالبان هلهله کنان با همان توهمات صائم‌الدهری ریختند و بوداهای بامیان را منفجر کردند، و در این میان دماغهای بوداها را هم به باد فنا دادند و آب هم در دل و دماغ مفتی عربستان تکان نخورد. یعنی که کل این ششصد و اندی سال فاصله‌ی بین تقویم هجری و میلادی کشک!

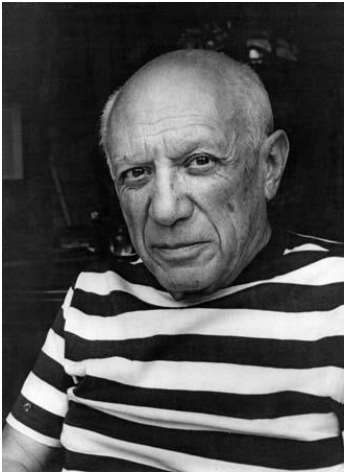
در واقع شواهد زیادی هست که نشان می‌دهد در دوران مدرن نوعی توطئه‌ی جهانی برای مقابله با دماغ به جریان افتاده است. کافی است به تبلیغات هدفمند و تخریب‌کننده‌ی هالیوود بنگرید و ابعاد دماغ مهمترین ستاره‌ی معاصر یعنی مایکل جکسون را در گذر زمان بررسی کنید. این هنرمند خودفروخته برای تبلیغ مقاصد شوم استکبار جهانی به شکلی نامحسوس مدام دماغ خود را کوچک و کوچکتر کرد، طوری که در اواخر عمرش تقریباً چیزی برایش باقی نمانده بود، در حد دماغ ایکوسان در کارتون ژاپنی‌اش، و دیگر بگذریم از نقش مهم این تبلیغات دماغ‌ستیزانه در اقتصاد استعمارگر ژاپن!



دماغ مایکل جکسون در گذر زمان!

شما تخریب بوداهای بامیان که توطئه‌ای صهیونیستی بوده و در کمیته‌ی سیصد طراحی شده را مقایسه کنید با این نکته که بانوان ایرانی بیشترین آمار جراحی بینی را در جهان دارند. خوب، دو دو تا می‌شود چهارتا! مردم باید از خودشان پرسند که چرا یک دفعه همه با دماغ‌های قلمرو اسلام دشمنی می‌ورزند؟ از یک طرف طالبان و داعش را داریم که یک سری‌شان دماغ بوداهای بامیان را به همراه تندیسهای چسبیده به آن داغان می‌کنند، و از آن طرف یک سری دیگرشان در موزه‌ی موصل دماغهای اشراف اشکانی را با مجسمه‌های متصل به آن خرد و خمیر می‌نمایند؟ در این هم دختران مشکل‌پسند ایرانی را داریم که مدام دارند دماغ‌هایشان را کوچکت‌ر و کوچکت‌ر می‌کنند. یعنی واقعا به نظر شما توطئه‌ای در کار نیست؟ هیچ به این نکته دقت کرده‌اید که همزمان با این وقایع نسل‌فیلها و فیلهای دریایی هم دارد منقرض می‌شود؟ یعنی دماغ‌مندترین جانداران تکامل یافته بر سطح خشکی و عمق دریا... همین روزهاست که به خودمان بیاییم و ببینیم به قول رضوانی سروستانی: «نه به باغ ره دهندم که گلی به کام بویم / نه دماغ اینکه از گل شنوم به کام بویی»

برای این که برهان قاطعی بیاوریم و این بحث را ختم کنیم، خوب است به این حقیقت تاریخی هم اشاره کنم که نخستین زنی که جراحی پلاستیک کرد و دماغش را کوچک کرد، خانمی بود به اسم پگی گوگنهایم که شهرت فراوان دارد و به نوعی مؤسس هنر مدرن است. چون این خانم بسیار پولدار در حوالی دوران جنگ جهانی اول و دوم در اروپا برای خودش گردش می‌کرد و با هنرمندان آوانگارد کویست و سورئال‌باز و آبستره‌کش دوست می‌شد و بعد با ثمن بخش تابلوها و مجسمه‌هایشان را می‌خرید. آن وقتها هنوز سلیقه‌ی مردم سالم بود و کسی حاضر نبود بابت این آثار پول بدهد. اما بعدش که لیدی گوگنهایم در نیویورک و ونیز موزه و گالری مفصلی راه انداخت و این آثار را با تبلیغ بسیار معرفی کرد، همان‌ها آمدند و با بهای گزافی این آثار را خریدند.



خانم گوگنهایم به همراه دماغش

سالوادور دالی و دماغش

دماغ پابلو پیکاسو و خودش!

حالا اینها را داشته باشید تا برایتان بگویم که این خانم گوگنهایم در میان همه‌ی عاداتهای عجیب و غریبش نفرت عجیبی از دماغش داشت و معتقد بود دماغش مایه‌ی زشتی و شرمساری‌اش است. این نکته بین خودمان بماند که دماغش خوب، بفهمی نفهمی بزرگ هم بود. اما نه آنقدرها که خودش می‌گفت. چون در دشمنی با دماغ خودش اغراقی به خرج می‌داد و در مجامع رسمی آن را به سیب‌زمینی تنوری و بادمجان و اینجور چیزهای بی‌ادبانه تشبیه می‌کرد. خلاصه این خانم همزمان با چرخاندن سلیقه‌ی ملت از هنر کلاسیک به هنر مدرن، از دماغش هم انتقام گرفت و با نخستین عمل جراحی زیبایی، آن را کوچک کرد و به این ترتیب کوره‌راهی را گشود که در کشور عزیزمان به شاهراهی پر ترافیک تبدیل شد. تیر خلاص بحث ما هم این که این خانم گوگنهایم یهودی بود و از آنجا که همه‌ی یهودی‌ها (مثل بقیه‌ی مردم دنیا، جز چند استثنا) یا صهیونیست هستند و یا فراماسون و یا کمونیست (و یا هر سه!) بنابراین روشن است که جراحی دماغ از توطئه‌های استکبار جهانی برای جنگ نرم می‌باشد. شاهد دیگری که جا دارد اینجا بدان اشاره کنیم، این حقیقت است که پابلو پیکاسو و رنه ماگریت و سالوادور دالی همگی دماغهایی عظیم و مقبول دارند، اما در

نقاشی هایشان اغلب دماغ را کوچک و گاه ناپیدا نشان می دهند. حالا چه کسی این تابلوها را خریده و باعث

شهرتشان شده؟ همان خانمی که برای اولین بار دماغش را با جراحی کوچک کرده... ملاحظه فرمودید؟

این تاریخچه‌ی کوچک و فشرده از دماغ و سنت تاریخی ما در این زمینه را برای این شرح دادم که

بگویم امروز در دورانی خطر خیز و دماغ‌زدا زندگی می‌کنیم و هر لحظه ممکن است به خودتان بیایید و ببینید

که دماغی برایتان نمانده است. شواهد کافی درباره‌ی دسیسه‌های جهانی تهدید کننده‌ی این عضو شریف و

زحمتکش را هم که خدمتتان ارائه کردم. دیگر خود دانید با دماغ‌تان!

پی‌نوشت: یک دسته گل دماغ‌پرور / از خرمن صد گیاه بهتر!





کتابهای دیگر به قلم شروین وکیلی

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

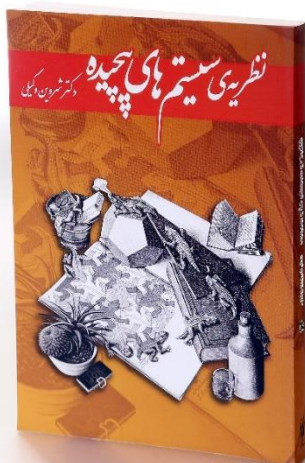
کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

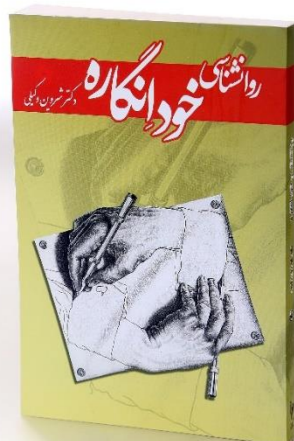




مجموعه دیدگاه زروان

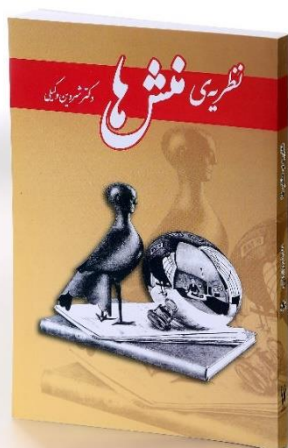
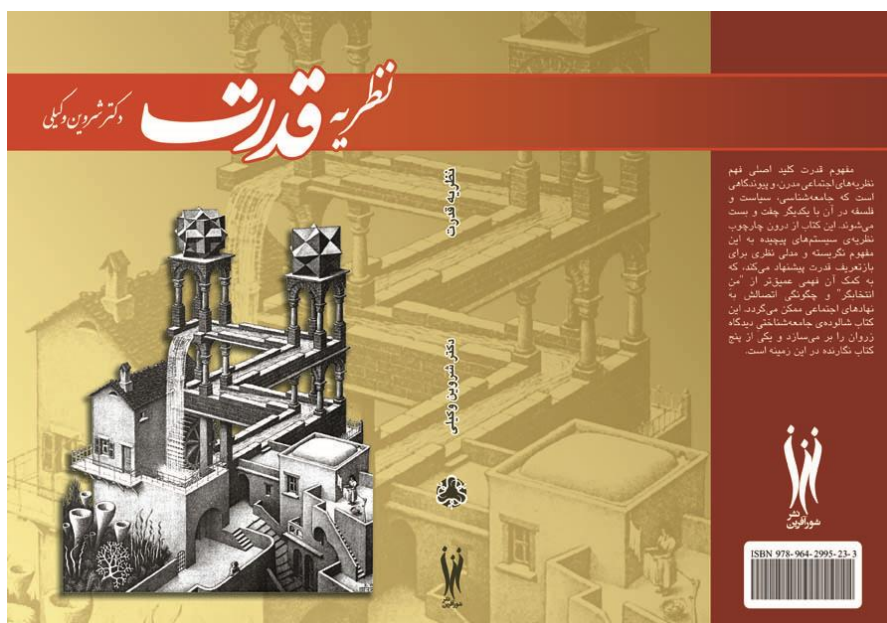
کتاب نخست: نظریه سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹



کتاب سوم: نظریه قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



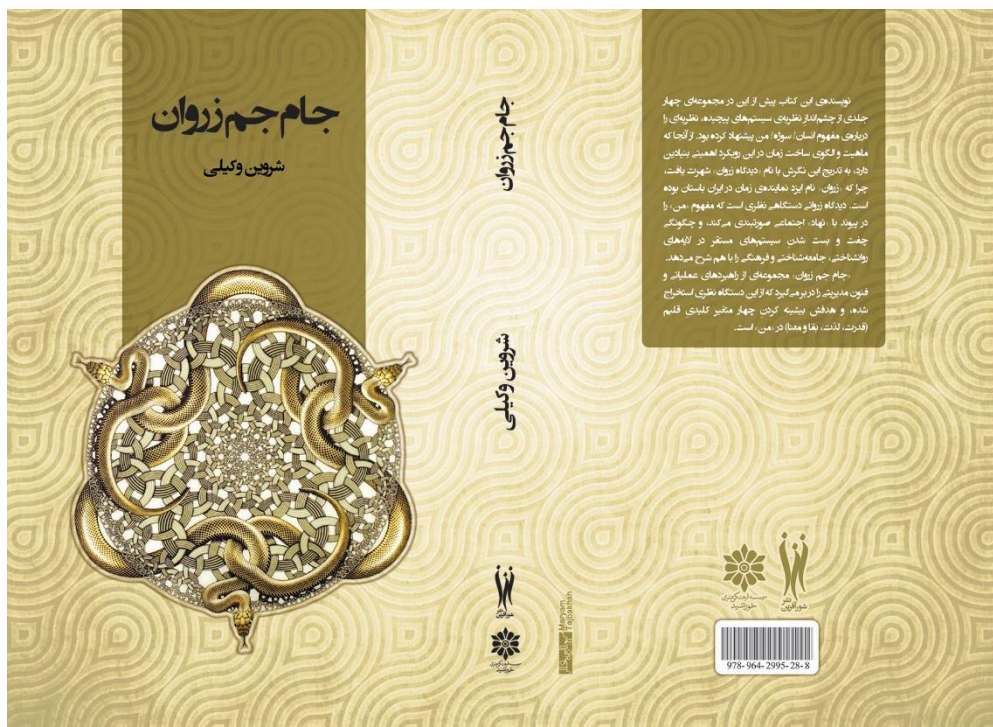


کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳



نویسنده این کتاب پیش از این در مجموعه‌ای چهار جلدی و چشم‌انداز نظریه‌ی سبب‌های پیچیده، نظریه‌ی را درباره‌ی مفهوم انسان، سوزان من پیشنهاد کرده بود. از آنجا که ماهیت واقعی ساخت زمان در این رویکرد اهمیت بنیادین دارد، به تدریج این نگارش با نام جدید زمان، شهرت یافت. چرا که زوین، نام کبک تعریفی زمان در گون بلسان بوده است. دیدگاه زوین در نگاه نظری است که مفهوم من، را در پیوند با نهاد اجتماعی صورت‌بندی میکند و چگونگی جهت و جهت شدن سیستم‌های مستقر در آن‌ها را روشن‌تر، جامعه‌شناختی و فرهنگی را با هم شرح میدهد. جام جم زوین، مجموعه‌ای از زوین‌های عملیاتی و فکری مدیریت را دربرمی‌گیرد که ترکیب دستگاه نظری استخراج شده، و هدفش بیشینه کردن چهار متغیر کلیدی قلم (قدرت، لذت، نفاومنا) در من، است.

جام جم زروان

شولین وکیلی



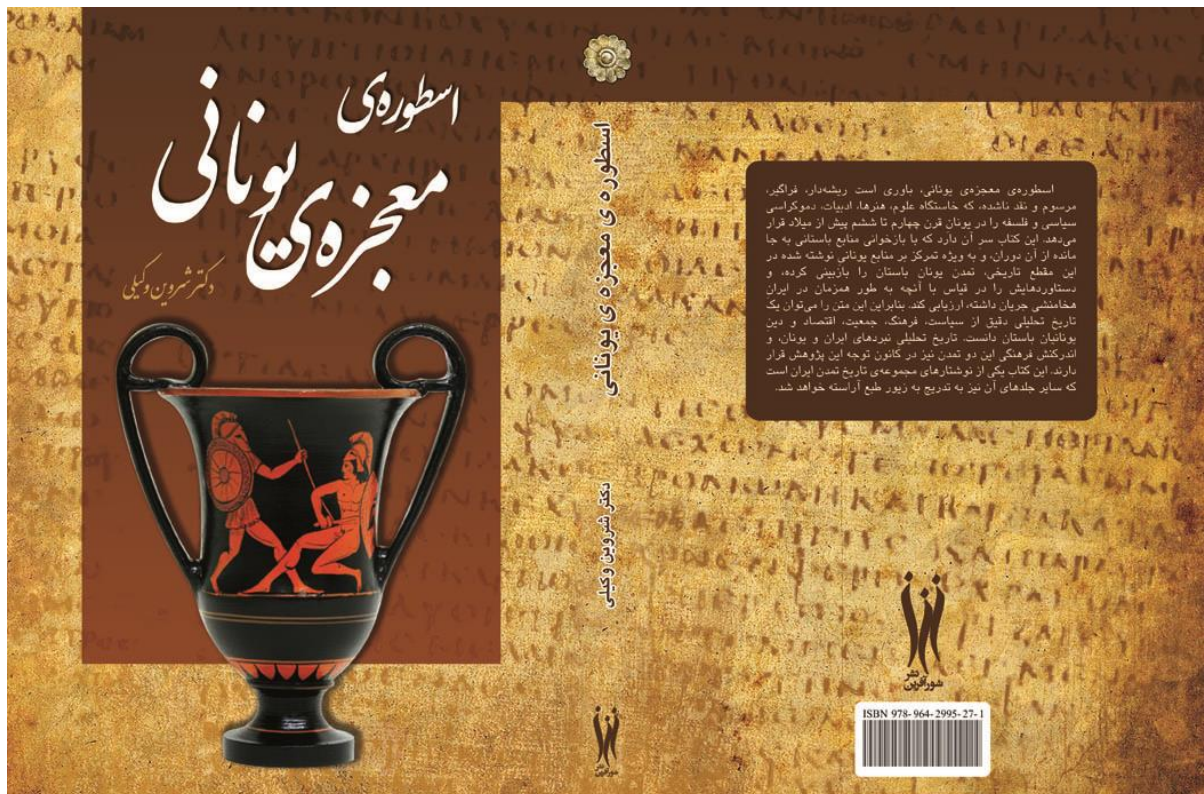
مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

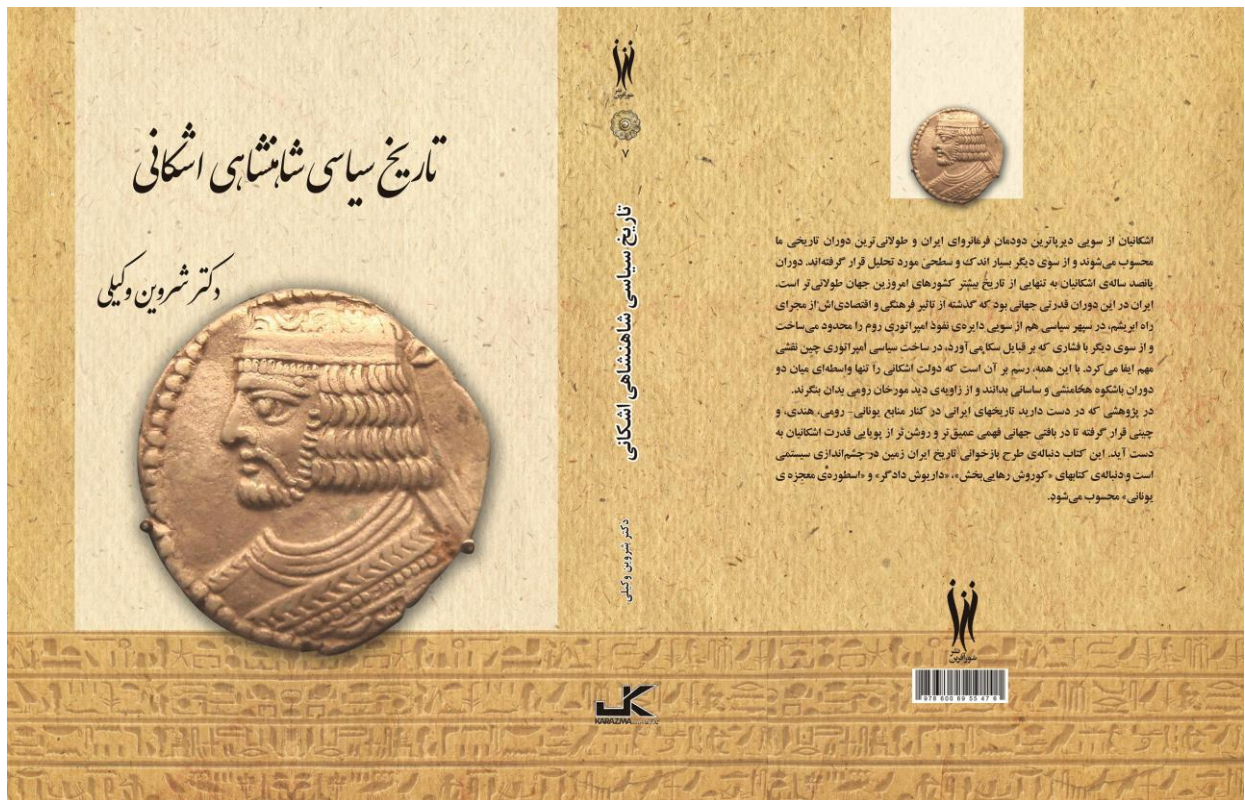
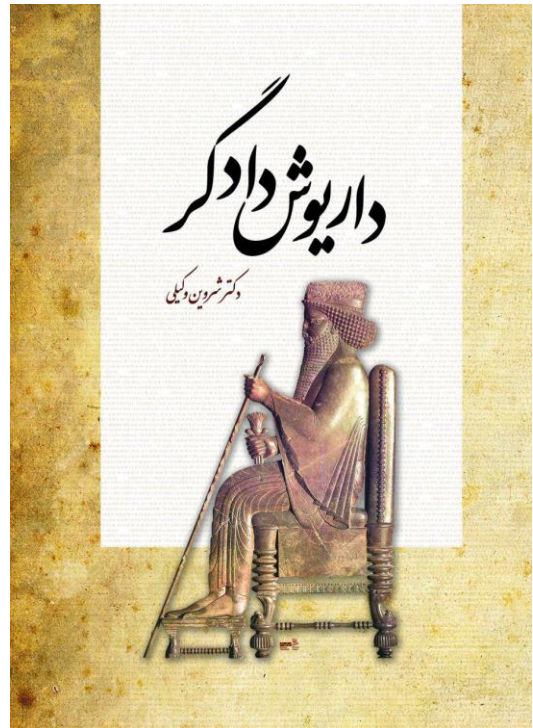
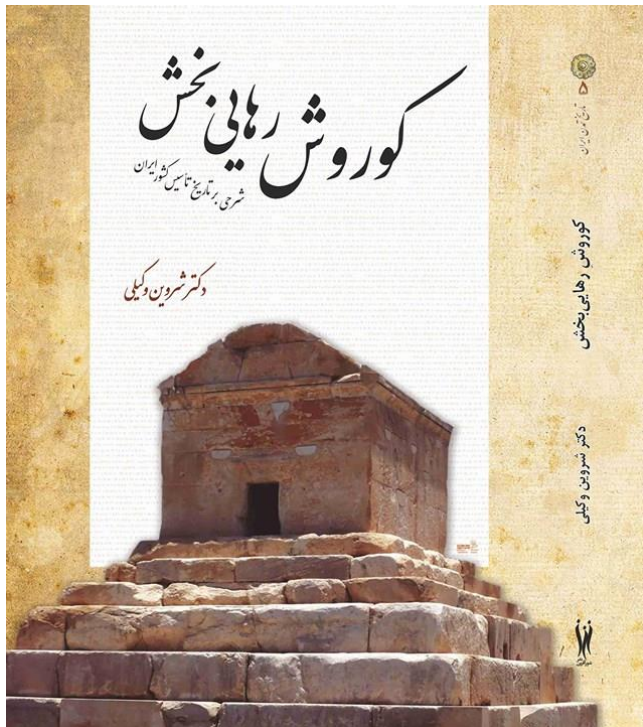
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳



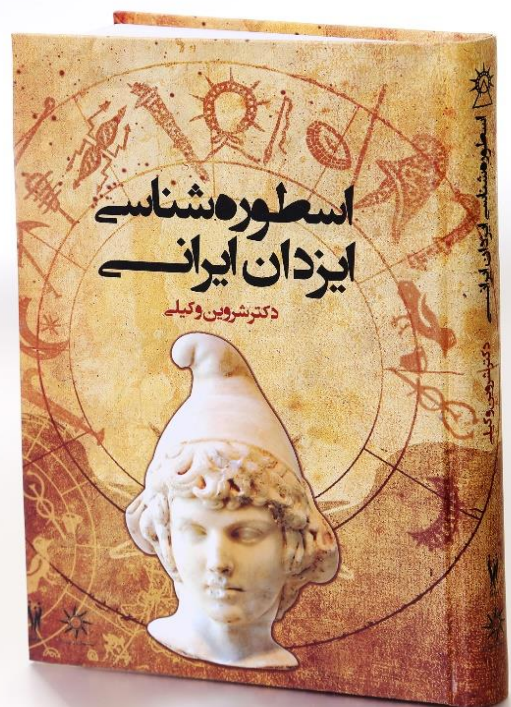
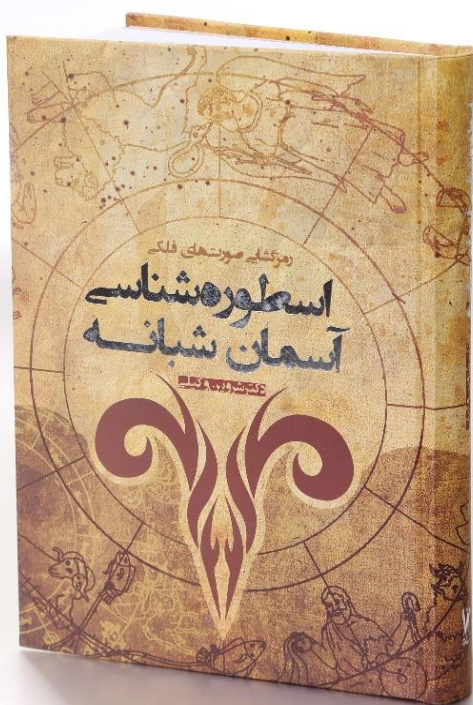


مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱

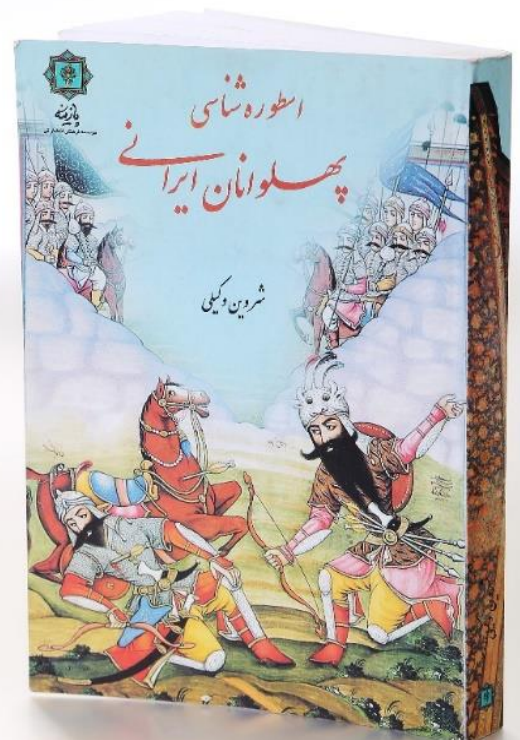
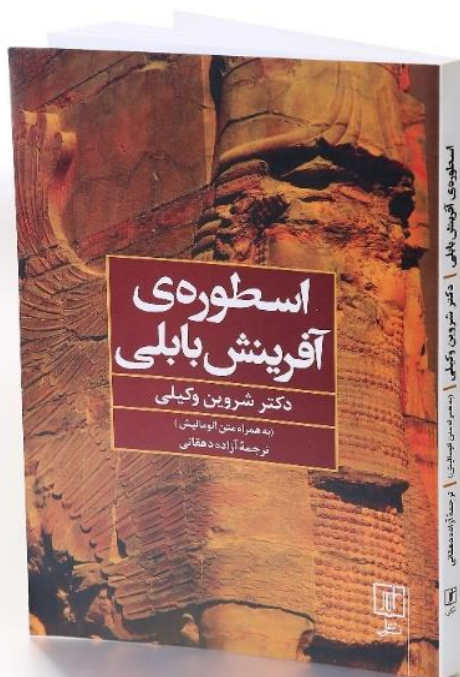


کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵



جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

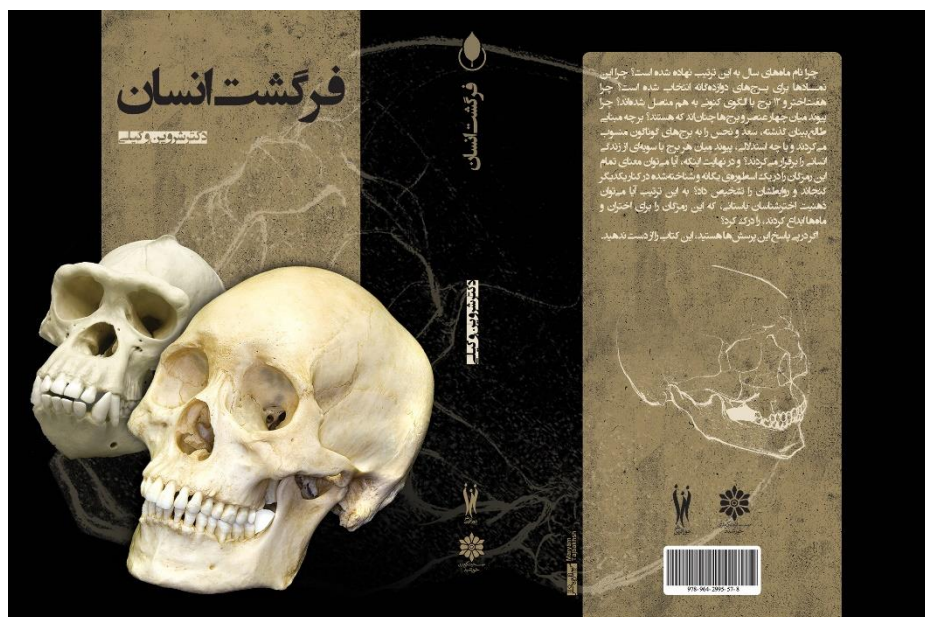
کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی



مجموعه‌ی فلسفه

کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹



کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶



کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱



کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

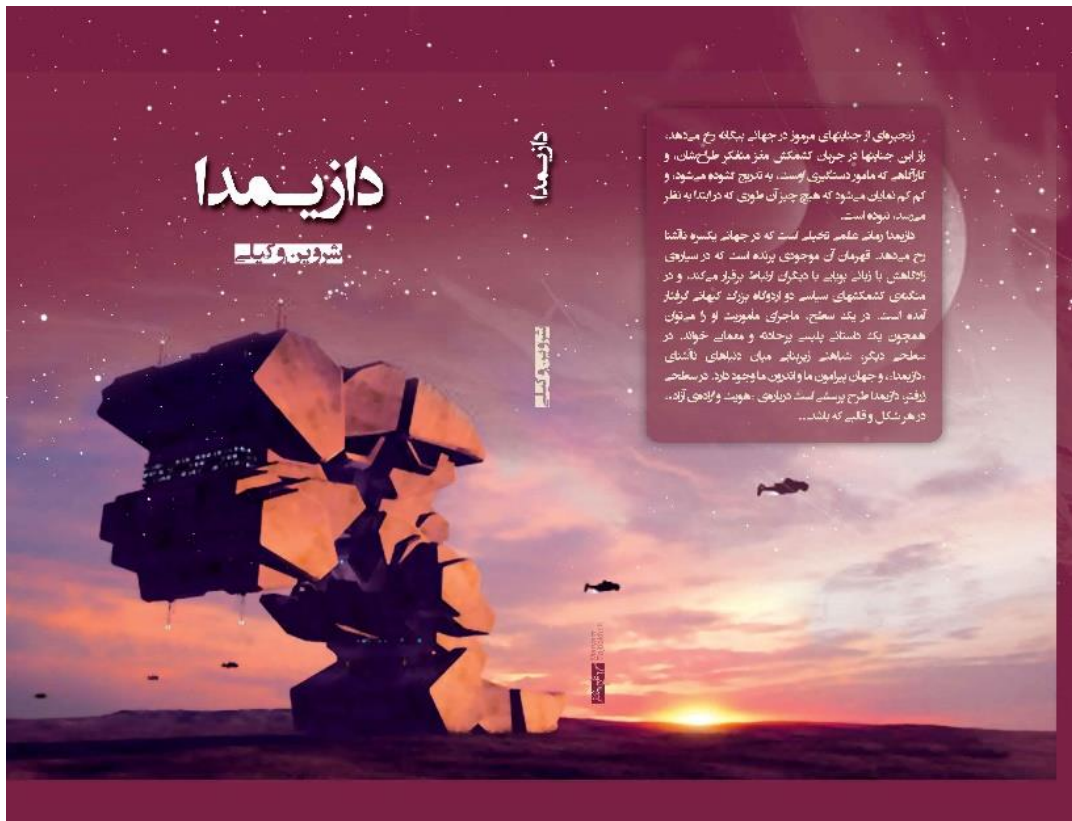
کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: مرتاض؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خورشید، ۱۳۹۵

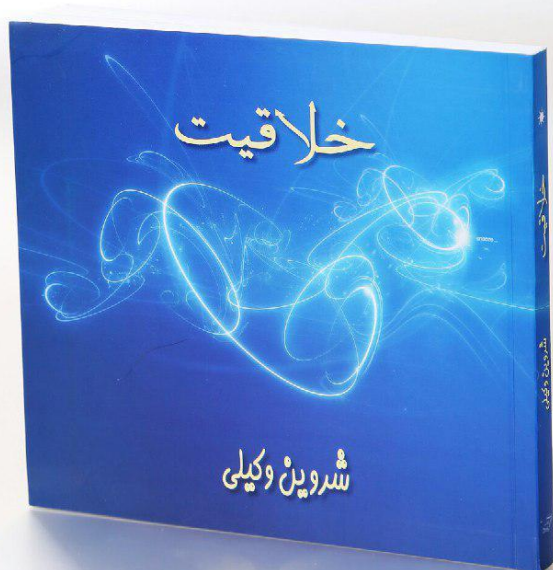


مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعراى بهار، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستمهای پیچیده در مدلسازی تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه

تهران، ۱۳۸۴.

کتاب سوم: گاندی، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب چهارم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

